

ای خواجه نمینز اینس روز قیامت را؟
اینس یوسف خولبر را، اینس خوش قدو قامت را؟
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵

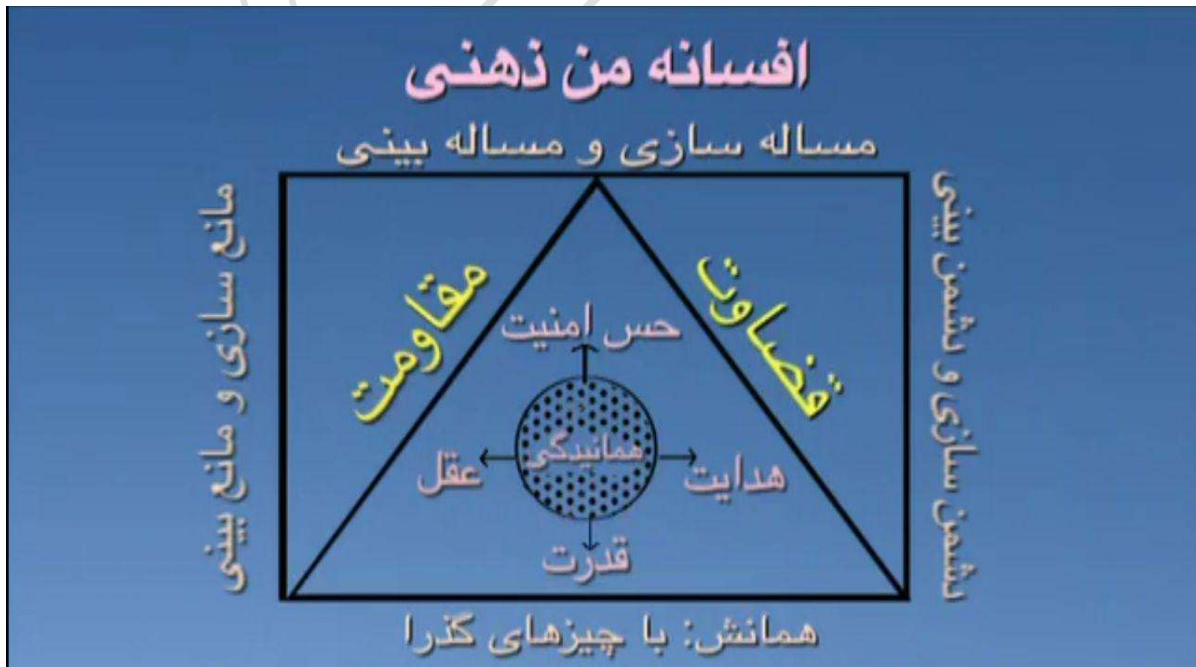


مشکر کامل برنامه شماره
۸۰۰ گنج حضور

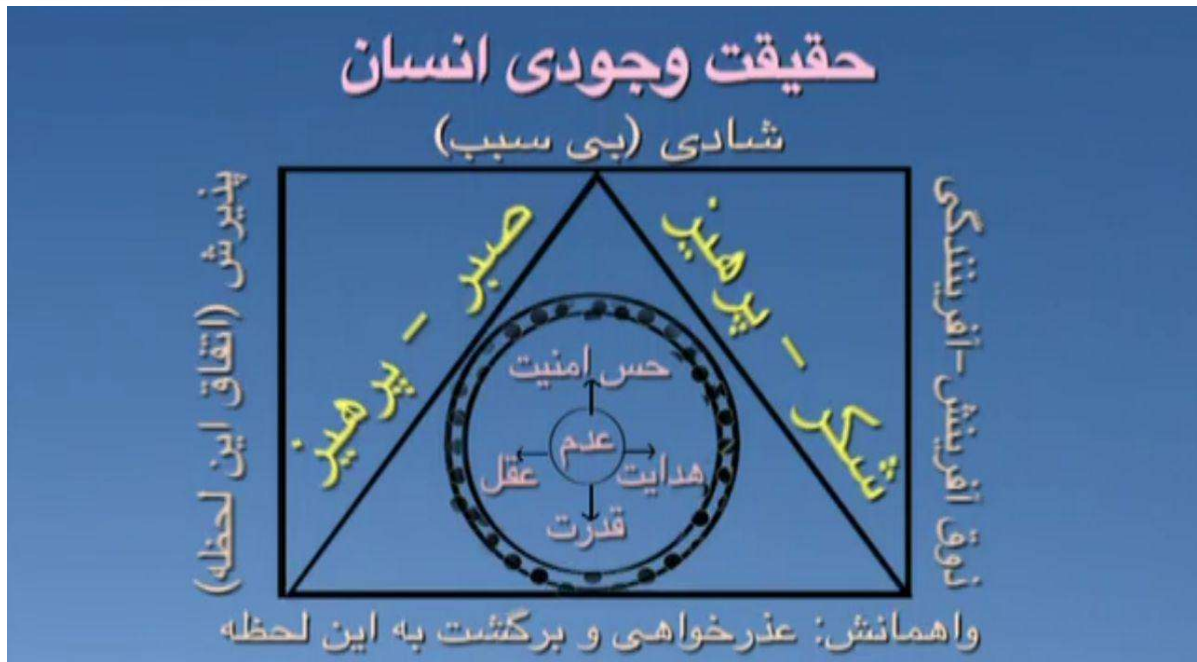
www.parvizshahbazi.com



تصویر شماره ۱



تصویر شماره ۲



تصویر شماره ۳



تصویر شماره ۴



تصویر شماره ۵

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۵

ای خواجه، نمی بینی این روز قیامت را؟
این یوسفِ خوبی را، این خوش قَد و قامت را؟

ای شیخ نمی بینی این گوهرِ شیخی را؟
این شَعشَعه‌ی نور را، این جاه و جَلالت را؟

ای میر نمی بینی این مَمَلکتِ جان را؟
این روضهٔ دولت را، این بخت و سَعادت را؟

ای خوش دل و خوش دامن، دیوانه تویی یا من؟
در کَش قَدحی با من، بگذار مَلامت را

ای ماه که در گردش هرگز نشوی لاغر
انوارِ جلالِ تو بدریده ضالالت را

چون آبِ روان دیدی، بگذار تَیْمَم را
چون عیدِ وصال آمد، بگذار ریاضت را

گر ناز کنی خامی، ورنه ناز کَشی رامی
در بار کَشی یابی آن حُسن و مَلاحَت را

خاموش که خاموشی بهتر ز عسلِ نوشی
در سوزِ عبارت را، بگذار اشارت را

شمسُ الحَقِّ تبریزی، ای مشرقِ تو جانها
از تابشِ تو یابد این شمسِ حرارت را



با سلام و احوالپرسی و با اظهار شکر و رضایت برای اجرای ۸۰۰ تا برنامه و تقدیم آن به شما یعنی شکر و رضایت از خدا که این امکان را برای بنده و شما فراهم آورد که این برنامه ها را تهیه و خدمت شما ارائه کنیم، برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۷۵ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

بله امروز همین طور که گفتم هشتصدمین برنامه را خدمت شما با شکر خدا و توکل به خدا شروع می‌کنیم، و امیدوارم که شما با اجرای قانون جبران که جنبه‌ای از شکر است قانون تعهد را و هماهنگی را رعایت کنید تا این آموزش مولانا جذب جان شما بشود، و در مدت کوتاهی بتوانید این آموزش‌ها را یاد بگیرید و عملاً در زندگی تان به کار بگیرید.

در برنامه های اخیر بنده شکل هایی را درست کردم تصاویری را خدمت شما ارائه کردم، که ابیات را به وسیله آن ها به طور عینی تر، که شما بتوانید ببینید بیان می‌کنیم. و این تصاویر این کمک را می‌کند که شما یک طرحی ولو ذهنی در ذهن تان ایجاد کنید، و از سوء تفاهم و بد فهمیدن پرهیز کنید، مطالب عرفانی یا معنوی ابتدا به وسیله ذهنی که به هوشیاری جسمی عادت کرده است فهمیده نمی‌شود، و یا ما آنها را بد می‌فهمیم، آن طوری که باید حتی ذهنی پشت سر هم درست بچینیم نمی‌توانیم.

شاید سالها طول بکشد، اگر ما بتوانیم ادامه بدهیم، مثلاً ۱۰ سال یک نفر چه مرد چه زن در ذهنش یک طرحی بریزد، که بله این عرفان من ذهناً اینطوری است و من این راه ها را پیموده ام این راه ها را هم باید بروم، و خودش را قانع کند که تسلیم بشود و خودش را بدهد به دست زندگی یا مرکزش را بدهد به دست زندگی، تا زندگی اصلاح کند. با این شکل ها واقعاً شما می‌توانید این راه ده ساله را با سه تا برنامه طی کنید. یعنی بفهمید که جریان چی هست، و گم نشوید این در این آموزش ها.

امیدوارم شما هم شکرگزار باشید این توفیق بزرگی بوده که خدا نصیب ما کرده که همکاری سیستم ما یعنی بنده و همکارانم و شما مردم تا به حال ۸۰۰ تا برنامه تولید شده و پخش شده، تولید آن یک طرف و پخش آن هم یک طرف، پخش آن زحمت دارد توجه لازم دارد و حتی پول لازم دارد، خوب شکر لازم است که تا به حال ما نماندیم و این برنامه را ادامه دادیم، ان‌شاءالله بعد از این هم بماند و ادامه پیدا کند.

تغییرات عظیمی همین طور که ملاحظه فرموده اید در درک مردم به طور کلی از دانش معنوی مخصوصاً مولانا ایجاد شده است و بینندگان توانستند این دانش را بگیرند و در زندگی‌شان عملاً به کار ببرند، نه تنها شخص خودشان را تغییر بدهند بلکه تاثیرات مهمی روی خانواده شان بگذارند، یک خانواده گرمی درست کنند، مخصوصاً آنهایی که پدر و مادر یعنی زن و شوهر با هم گوش کردند به برنامه، این موفقیت را حاصل کردند و همینطور باید شکر کنیم و راضی باشیم.



و پذیرفته شدن یک دانشی که تازگی ها به این صورت ارائه شده به وسیله مردم و تشخیص آنها که این آموزش مال یک عارف بزرگی است که تایید می‌کنیم به رغم داشتن من ذهنی، و اینکه این دانش مولانا واقعا جامع است و تمام جنبه‌های زندگی شما را می‌پوشاند، و قبول شما، باز هم یک موفقیت بزرگی است که نصیب همه ما شده است، و باز هم جای شکر و رضایت دارد. امروز هم در توضیح ابیاتی که برایتان خواهم خواند از این شکلها استفاده خواهم کرد تا باز هم مطلب روشن تر و واضح تر بشود.

در این غزل کوتاه مولانا در سه بیت اول، از سه جور آدم سه تا سوال می‌کند، که هر سه سوال مربوط به یک مطلب است. و این سه نوع آدم یکی آدم معمولی است مثل بنده و شما، یکی شیخ است یعنی استاد معنوی، معلم معنوی، یکی هم شاه است امیر است، که قدرت سیاسی و نظامی و اقتصادی دارد. و هر سه سوال مربوط است به این که آیا شما یک خداییت زنده یا خدای زنده در مرکزت می‌بینی؟ و با گروه مردم عادی این سوال را مطرح می‌کند چه مرد چه زن:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۵

ای خواجه نمی‌بینی این روز قیامت را؟

این یوسف خوبی را، این خوش قد و قامت را؟

یعنی ای آقا یا ای خانم همین لحظه که در آن هستیم روز قیامت تو است. و روز قیامت روزی است که انسان به خدا زنده می‌شود، یعنی بلند می‌شود و بر اساس ذات خودش که هوشیاری است، خداییت است، خدا است می‌ایستد. قیامت یعنی بلند شدن و ایستادن با قد و قامت خدا، که گفتیم بارها از جنس بی نهایت است. خدا از جنس بی نهایت است و ابدیت است. این لحظه ابدی است و اندازه اش بی نهایت است. و این بی نهایت و ابدیت که جنس خدا را تعیین می‌کند جنس ما را هم تعیین می‌کند. جنس اصلی ما بی نهایت و ابدیت است. حالا هم این سوال را می‌کند می‌گوید که:

ای آقا ای خانم متوجه هستی که خالق تو خدا می‌خواهد در این لحظه در شما به بی نهایت خودش و ابدیت خودش که آگاهی از این لحظه ابدی است زنده بشود متوجه هستی دارد تو را زنده می‌کند؟ منظورش این است که تا به حال در ذهن به خواب فکر ها و دردها و اجسام رفته بودی، جسم شده بودی مرده بودی، متوجه هستی که این لحظه دارد تو را زنده می‌کند؟ ای خواجه نمی‌بینی این روز قیامت را؟

و تلویحاً می‌گوید که نمی‌بینی، این یوسف خوبی را، یوسف خوبی، یوسف رمز تمام مشخصات خداگونه ماست، خوب یعنی زیبایی، زیبا، یوسف خوبی یعنی تو اصل ما به‌عنوان خداییت. می‌گوید: تو خودت را که از جنس فرشته هستی، از جنس یوسف هستی، از جنس هوشیاری هستی، از جنس خدا هستی این را می‌بینی یا فقط جسم را می‌بینی؟ و همین تو که



توی این ذهن الان هستی اگر بیرون بیایی یک قد و قامت بسیار زیبایی داری. منظورش اندازه خدا است قد و قامتش. یعنی قد و قامت انسان.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۵

ای خواجه، نمی بینی این روز قیامت را؟

این یوسف خوبی را، این خوش قد و قامت را؟

یعنی نمی بینی، من می خواهم ببینی. اگر این بیت را در سایه همین شکل هایی که نشان دادم دقت کنید می فهمیم که چرا نمی بیند خواجه چه مرد چه زن، برای اینکه ما به صورت هوشیاری آمدیم به این جهان با چیزهای آفل، گذرا مثل پولمان، مثل مقام مان، مثل نقش مان پدر و مادری، مثل بدنمان هر چیزی که فکرمان به ما گفته است که مهم است و پدر و مادرمان گفته اند این مهم است با آن همانیده شده ایم.

و همانیدن یعنی ما به عنوان امتداد خدا می توانیم حس هویت حس وجود تزریق کنیم به یک چیز ذهنی و آن را به وجود بیاوریم، برای اینکه ما هم از جنس خالق هستیم از جنس خدا هستیم. ما می آییم به یک چیز فکری جان می دهیم، و همان چیز فکری را که به آن جان می دهیم فکر می کنیم آن هستیم. و وقتی فکر می کنیم آن هستیم به آن جان می دهیم، و اسم این هست همانیدگی و این می شود مرکز ما، و پس از آن می شود عینک دید ما. قبل از آن هوشیاری با عینک خدا با عینک زندگی می دید الان با عینک جسم می بیند.

اگر از این همانیدگی ها زیاد باشد مرکز ما الان نشان خواهیم داد اشغال می شود با چیزها. این فرایند همانیدن با چیزهای آفل و توجه هم می کنید هر چیزی که ذهن ما یعنی فکر ما بتواند نشان بدهد، حتی ۵ تا حس ما بتواند کشف کند اینها حتماً جسم هستند مال این دنیا هستند. هر چیزی هم که مال این دنیا است آفل است گذرا است. چون زمان اینها را فرسوده می کند و از بین می برد. و هر چیزی در این جهان از بین خواهد رفت، مخصوصاً آن چیزهایی که ما به دست می آوریم حتماً اینها در زمان زندگی ما از بین می روند.

مثلاً فرض کنید ما یک دوچرخه می خریم سوار می شویم پس از مثلاً یک سال دو سال که نمی شود می اندازیم دور، دوچرخه مان آفل بود اگر نو بود ما با آن هم هویت بودیم. و همینطور عروسک یک دختر خانم کوچک با عروسک خودش هم هویت است، در مرکزش است.

پس وقتی همانیده می شویم دو تا قلم هم در ما فوراً ایجاد می شود یکی مقاومت است، مقاومت ما عمدتاً در مقابل اتفاق این لحظه است فرم این لحظه است و قضاوت است. و وقتی همانیده می شویم با چیزها آنها می شوند عینک ما، دیدن دنیا



یا هر چیزی برحسب آن از پشت عینک آن دانش حساب می شود برای ما، اسمش را می گذاریم دانش ذهنی، این دانش در اصل به درد نمی خورد. اولش خوب است بعداً ما رافلج می کند و نمی گذارد با دانش خدایی ببینیم درست است؟

بعداً اگر بفهمیم که این کار درست نبوده که الان داریم می فهمیم ما، عمل واهمانش انجام می دهیم، یعنی می گوئیم ما هویت مان را تزریق کردیم به چیزها و اینها شده اند مرکز ما، و الان از این کار از خدا عذرخواهی می کنیم. چرا؟ برای این که همین طور که دیدید این حالت سبب مقاومت شد و قضاوت شد. مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه مقاومت در مقابل خدا هم هست. قضاوت در این لحظه نشان این است که این لحظه که خدا قضاوت می کند، و یک اتفاقی به وجود می آورد شما در مقابل آن می ایستید، این هم غلط است. برای این کار ما عذرخواهی می کنیم.

بنابراین اصطلاحاتی مثل توبه مثل هر چیز دیگری که شما می گوئید بالاخره می رسد به اینکه ما هوشیارانه می گوئیم این کار من غلط بوده، این اصراری که برای اینچور دیدن من داشتم غلط است، بنابراین تسلیم می شویم. تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت. و تسلیم یک لحظه ذهن مان را ساکت می کند و ما به عنوان حضور ناظر فکرهایمان را در ذهنمان می بینیم، وقتی می بینیم با یک چیزی هم هویت هستیم، صبر می کنیم، می فهمیم که هویت مان را باید از آن بکنیم، چون ما خودمان دادیم به آن، الان می خواهیم پس بگیریم. این کار سخت است. برای اینکه ما به یک زندگی جسمی و هوشیاری جسمی عادت کرده ایم.

پس بنابراین صبر یعنی مدتی در حالت تسلیم و نظارت ذهن ما باید باشیم، و گفتیم به علاوه پرهیز، پرهیز عبارت از این است که وقتی صبر می کنیم درد می کشیم، درد هوشیارانه می کشیم، ولی با دردمان دوباره هم هویت نمی شویم. آن کاری که ما از اول کردیم آمدیم با چیزها هم هویت شدیم و بر اساس آن یک من فکری درست کردیم، این من ذهنی اصلاً پرهیز نمی شناسد، نمی داند پرهیز چی است؟ صبر هم نمی شناسد، شکر هم نمی شناسد، و بنابراین یک من ذهنی، من فکری درست کردیم، و آن من ذهنی در مرکز ما قرار گرفت، و این من ذهنی با تغییر فکرها هم تغییر می کند، بنابراین با تغییر هم هویت شدگی ها و باورهایی که ما داریم مقدار زیادی درد ایجاد می شود. و اگر درد ایجاد بشود متاسفانه من ذهنی با درد هم هم هویت می شود.

بنابراین در مرکز ما نه تنها هم هویت شدگی با چیزهای این جهانی به صورت مفهوم وجود دارد هم هویت شدگی با درد هم وجود دارد و من ذهنی دردهایش را هم در مرکز ما قرار می دهد، و شکر می کنیم از این که ما فهمیدیم که ما هم هویت شدگی با درد و چیزها داریم، و الان صبر می کنیم و شکر می کنیم. شکر حالت قدردانی ماست از اینکه ما از این رفتاری من ذهنی می توانیم نجات پیدا کنیم. و شما تا به حال فهمیده اید که به به محض این که تسلیم می شویم و فضا در درونمان



باز می‌شود ما آن فضا می‌شویم، این فضا به صورت حضور ناظر می‌تواند ذهنمان را تماشا کند.

این حضور ناظر دارای شعور ایزدی است در واقع نزدیکترین راه زنده شدن ما به خدا است. و در آن یک چیزی به نام کن فکان کار می‌کند. یعنی تماشای ذهن ما به صورت حضور ناظر همان به‌کارگیری کن فکان است یا پا گذاشتن خدا به مرکز ما است که بتواند مرکز خراب ما را درست کند. و این کار باید ادامه پیدا کند با صبر و شکر، گفتم شکر به خاطر نعمت نیست این شکر فقط به خاطر این است که ما می‌توانیم خداگونه شویم. ما می‌توانیم به منظور آمدن مان به این جهان که زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خداست به آن نائل بشویم. برای من ذهنی این مهم نیست.

ولی وقتی شما فضا را باز می‌کنید یک دفعه متوجه می‌شوید این امر مهمی است. یعنی اینکه ما مرکزمان را عوض کنیم و خداگونه شویم و در مرکز ما عدم قرار بگیرد، این یک امر بسیار مهمی است. و از این هم هویت شدگی و نمی‌دانم چیزهای این جهانی بسیار مهمتر است. ولی وقتی مرکز ما اشغال شده به وسیله همانیدگی‌ها این را ما نمی‌بینیم، و این تغییر باز هم گفتیم که تغییر مستلزم ایجاد تعهد است. یعنی شما متعهد می‌شوید هوشیارانه تصمیم می‌گیرید که حتماً آمدن به این لحظه و فضا‌گشایی و تسلیم را و صبر و شکر را ادامه خواهید داد، مداومت می‌خواهد، یعنی یک سال دو سال سه سال باید ادامه بدهید نه اینکه یک هفته دو هفته به برنامه گوش بدهید و حوصله تان سر برود این تعهد نیست. و تکرار همان حالات به اصطلاح صبر و شکر یا فضا‌گشایی. فضا‌گشایی باید تکرار بشود.

این را هم گفته بودیم و گفتیم در حالت من ذهنی یعنی وقتی که ما می‌آییم هم هویت می‌شویم و یک مرکز ذهنی پیدا می‌کنیم حالت من ذهنی شبیه حشره‌ای است که روی درخت از سمت چپ منتها علیه سمت چپ، اگر ما فضا را باز کنیم در اطراف اتفاق این لحظه و مقاومت را صفر کنیم، قضاوت را صفر کنیم کن فکان می‌تواند ما را از این از توی ذهنم بیاورد بیرون، برای اینکه اصل ما بی‌نهایت ما و ابدیت ما الان توی ذهن است، زندانی شده است، یعنی جذب ذهن است باید خودمان بیاییم بیرون نه بامن ذهنی مان. وقتی که به صورت حضور ناظر و کن فکان، آره به ذهنمان نگاه می‌کنیم. کن فکان اصطلاح باید بگوییم قرآنی دیگر، آیه قرآن است که در آیات قرآن است، و مولانا تقریباً این را اساس قرار می‌دهد بله، در ابیاتی مانند:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دم او جان دهدت روز نَفَخْتُ بپذیر

کار او کُنْ فَيَكُونُ ست، نه موقوفِ علل

به هر حال مولانا اشاره می‌کند به آیاتی از قرآن که قبلاً خوانده ایم.



می گوید که در این لحظه خدا قضاوت می کند کُن فکان همیشه در کار است، و شما برحسب او تغییر می کنید، چه بخواهید من ذهنی داشته باشید چه نداشته باشید. و ابیاتی نظیر:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۱

حق قدم بروی نهد از لامکان آن گه او ساکن شود از کُن فکان

کن فکان همین کن فیکون است یا بشو و می شود است. و مولانا معتقد است که هر چیزی زیر نفوذ کن فکان است، مثل مثلاً گل باز می شود، درخت سبز می شود چه می دانم، فصل ها تغییر می کنند، همه اینها او می گوید بشو می شود، و همه اینها هم در این لحظه صورت می گیرند. پس از اینکه این حشره از من ذهنی یعنی این به اصطلاح زیر کن فکان قرار گرفت و پشتش باز شد و هوشیاری یا شاپرک از توی آن آمد بیرون، تصویر منتها علیه سمت راست در واقع نماد حضور ماست، و در کار حشره اینطوری اتفاق می افتد و در مورد ما هم زاییده شدن همه وجود ما از ذهن هست، که در آن موقع به بینهایت و ابدیت خدا تبدیل می شویم.

و همینطور این شکل (شماره ۲) را هم نشان بدهم به شما که این شکل دایره ای است که مرکز انسان را نشان می دهد، خیلی سریع و البته این را هم می توانیم بزرگ کنیم، ببینید شما آن هایی که ندیده اند، آن هایی که دیده اند ده ها بار هم ببینند باز هم کم است. پس می بینید که در ابتدای آمدن ما به این جهان هر چیزی که در فکر من می گنجد و برای من مهم است مرکز من قرار می گیرد، چون با آن هم هویت می شوم شامل خودم است، تمام مشخصات خودم:

مشخصات بدنی ام، زن هستم مرد هستم، باورهام در مورد جنسیت و مخصوصاً از اشخاص بد همسر، و همسر جای خاصی دارد برای ما که با آن هم هویت هستیم، می شود مرکز ما و این کار غلطی است، بقیه اعضای خانواده مثل پدر و مادر و برادر و خواهرهایم، پول است که همه با آن هم هویت هستند، همه چیزهای باارزش من مثل اتومبیل من، جواهرات من، و فرش ها یا قالی های قشنگ من و کار من که به آن افتخار می کنم، ممکن است با آن هم هویت هستم، حرفه های من، چند جور کار بلد هستم، اگر این نشد آن یکی، آره بله مثلاً معلمی بلد هستم، چه می دانم نجاری بلد هستم، از طرف دیگر کارهای دیگری هم بلد هستم که حرفه های من هستند، زحمت کشیدم با آن هم هویت هستم.

موقعیت های اجتماعی من و سیاسی من، اقتصادی من، نقش ها مثل پدر و مادر و برای خیلی ها تفریح خیلی مهم است، مسافرت بروند، و یا رستوران بروند دور هم بنشینند بزنند برقصند، اینها چیزهایی است که مردم با آن هم هویت هستند، دوست است مردم با دوست هایشان هم هویت هستند، با دشمن هایشان هم هویت هستند، مخصوصاً با دردهایشان هم



هویت هستند، و باورهایشان، باورها قسمتی از هم هویت شدگی ماست که بسیار بسیار در انحرافات من ذهنی اثر دارد باور جسم است نباید در مرکز ما باشد، مثل باورهای مذهبی باورهای سیاسی اجتماعی شخصی، و هر چیزی هم در مرکز ما باشد.

قبلاً گفتیم چهار تا چیز از آن می‌گیریم ما، اگر خدا باشد این چهار تا را از آن می‌گیریم اگر جسم باشد از آن می‌گیریم یکی عقل است. عقل شعور شناسایی ماست که وقتی به وضعیت‌ها نگاه می‌کنیم به بیرون نگاه می‌کنیم چجوری شناسایی می‌کنیم؟ آیا این عقل من ذهنی است عقلی است که از این چیزها می‌آید، عقل چیزها در مرکز ماست؟ مثلاً عقل پول است عقل پول باشد می‌گوییم چکار باید بکنم که پولم بیشتر بشود، ولی این معلوم نیست که شما پولتان بیشتر بشود برحسب پول فکر می‌کنید. به آدم‌ها که نگاه می‌کنید آن موقع می‌بینید که خیلی خوب این کمک می‌تواند بکند به من پولم زیاد بشود اگر نمی‌کند به درد من می‌خورد. یعنی ارزیابی تان، شناسایی تان کاملاً مصنوعی و از جنس هوشیاری جسمی است.

حس امنیت شما هم از همین چیزها می‌آید، کسی که حس امنیتش را از همسرش می‌گیرد، از پولش می‌گیرد به محض تغییر اینها حس امنیتش تغییر می‌کند، و به خطر می‌افتد، می‌بینید که چقدر مصنوعی است و غیر قابل اعتماد است، هدایت حالت سمت و سو گیری ماست، که در این حالت می‌بینید که دردها نقش عمده ای دارند در هدایت ما. مثلاً ما خشمگین می‌شویم می‌رویم به سمتی یک کاری می‌کنیم یک جایی می‌رویم، هدایت ما افتاده دست چیزهایی که با آن هم هویت هستیم مخصوصاً دردها و هیجانانی مثل خشم، ترس، حسادت، و آن جور چیزها و این غلط است.

و قدرت قدرتی که از این‌ها گرفته می‌شود، قدرت یعنی توانایی عمل کردن و حس برخورد با چالش‌های زندگی و از میان برداشتن آنها و برخورد با مسائل و حل کردن آنها، می‌بینید که وقتی از این چیزها می‌آید بسیار بسیار ضعیف است، ما بی‌قدرت می‌شویم، بعد در مقابل این شما این شکل را دارید. وقتی شما فضا را در مرکزتان باز می‌کنید، یعنی همان مثلث واهمانش هر دفعه که فضا را باز می‌کنید، یعنی تسلیم می‌شوید، شما عدم را می‌آورید به مرکزتان، عدم را، عدم یعنی فضای خالی، خدا هم از همان جنس است.

یعنی خدا را می‌آوریم به مرکزمان، هر چه مرکزتان شفاف می‌شود و نور از آن می‌تواند رد شود، هوشیاری رد شود، و این هم هویت شدگی‌ها می‌روند کنار می‌بینید که در این شکل در اثر فضاگشایی آن چیزهایی که ما قبلاً با آن‌ها هم هویت بودیم رفتند به حاشیه و مرکز ما خالی شده شفاف شده، الان که کمیتی که از آن صحبت می‌کردیم و در شکل قبلی مصنوعی بودند و بسیار ضعیف بودند الان اصیل می‌شوند هر چه مرکز ما باز تر می‌شود از جنس خدا می‌شود عقل ما



نزدیک به عقل کل می‌شود که تمام کائنات را اداره می‌کند هدایت ما می‌افتد دست خدا، برای اینکه مرکز ما از جنس خدا می‌شود و فضای خالی می‌شود، حس امنیت ما بسیار بالا می‌رود برای اینکه آرامش ایزدی می‌آید به مرکز ما و شادی ما اصیل است و از اعماق وجود ما می‌جوشد می‌آید بالا، حس امنیت ما دیگر به این چیزها بستگی ندارد که اینها تغییر کنند ما احساس ضعف بکنیم ترس بکنیم، اینجا دیگر ترسی نداریم.

ترس انسان همیشه از هم هویت شدگی می‌آید. وقتی همانیدگی در مرکز ما است و ما برحسب آن فکر می‌کنیم، در این صورت ترس به ما چیره می‌شود، و اگر کسی عقلش درست باشد حس امنیت اش از خدا باشد نترسد، هدایتش هم دست خدا باشد قدرتش فوق العاده زیاد می‌شود، برای اینکه پشت عملش و فکرهایش مثل اینکه خدا هست، قدرت عمل زیادی دارد، و در این شکل بسیار مهم است شما متوجه می‌شوید می‌بینید که در این شکل تمام آن چیزهایی که برای ما مهم هستند هنوز آنها را داریم موقعیت اجتماعی را داریم نقش‌ها را داریم تفریح‌ها را داریم دوست را داریم البته در این حالت دشمن دیگر نداریم مگر کسی دشمن ما است از جانب خودش برود، درد هم اگر داشته باشیم دیگر مرکز ما نیست گاهی اوقات بقایای درد از ما در ما وجود دارد.

باورهای مذهبی باورهای سیاسی و اجتماعی می‌رود و حاشیه دیگر در مرکز ما نیست ما هنوز باورهای مذهبی و سیاسی و اجتماعی مان را داریم ولی می‌دانیم اینها اساس نیستند. آنموقع وقتی مرکز ما عدم باشد، از جنس خدا باشد، کاملاً می‌پذیریم که یکی دیگر باورهای مذهبی جدایی داشته باشد، چون می‌دانیم اینها جسم هستند. خوب یک کسی فرض کن اتومبیلش با ما فرق دارد، داشته باشد یا یک جور خاصی عبادت می‌کند، بکند، اینکه مرکز من نیست که. چون مرکز من از جنس خداست.

پس آنموقع می‌بینید که این چیزها که قبلاً در مرکز ما بود و ما را هدایت می‌کردند اینها ما را هدایت نمی‌کنند. هدایت ما افتاده دست زندگی و هر چیزی که در فکر من می‌گنجد دیگر نمی‌آید مرکز. مثل اعضای خانواده‌ام، همسرم، خودم هیچ‌کدام از اینها دیگر در مرکز من نیستند. ولی در عین حال چون عقل دارم، حس امنیت دارم، هدایت دارم، قدرت دارم همه اینها را می‌توانم حفظ کنم. می‌توانم به خودم برسیم، می‌توانم به همسرم عشق بدهم، چون مرکز من از جنس عشق است. بقیه اعضای خانواده‌ام، بدون اینکه با آنها هم‌هویت بشوم، برسم به آنها عشق بدهم. تمام چیزهای با ارزش خودم را از جمله پول می‌توانم نگه دارم. هیچ اینطور نیست که من بی‌چیز بشوم. می‌توانم کارم را داشته باشم با آن هم‌هویت نباشم. می‌توانم حرفه‌هایم را داشته باشم. توجه می‌کنید؟



این شکل این مسئله را برای خیلی‌ها حل می‌کند که فکر می‌کنند برای اینکه به خدا برسند هیچ چیز نباید داشته باشند. این غلط است. در دنیای اجسام، شما می‌توانید این جسم‌ها را داشته باشید. اینها همه جسم هستند دیگر. شما می‌توانید هر باوری داشته باشید. می‌توانید هر چیز با ارزشی داشته باشید، اتومبیل خوبی داشته باشید، پول زیاد داشته باشید. ولی چون مرکزتان عدم است پולتان الآن زیاد و کم بشود اصلا برای شما مهم نیست، چون با آن هم هویت نیستید. اگر اوضاع یک جوری شد که یک کسی از خانواده شما رفت که البته در این حالت اصلا نمی‌رود، مثلا همسر شما هیچ موقع از شما جدا نمی‌شود برای اینکه مرکز شما از جنس عشق است. ولی یک موقع جدا شد رفت شما بیچاره نمی‌شوید برای اینکه در حاشیه بوده.

و همینطور می‌آییم الآن به این شکل، هان این شکل را شما باید خوب بفهمید. آره در این شکل (شماره ۲)، این شکل (شماره ۲) و شکل (شماره ۳) بعدی واقعا یک کتاب را خلاصه کرده. یعنی یک کتاب که درس معنوی در آن است آن را خلاصه کرده. همانطور که می‌بینید می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۵

ای خواجه، نمی‌بینی این روز قیامت را؟

این یوسف خوبی را، این خوش قد و قامت را؟

این شکل (شماره ۲) که در واقع مرکز همانیده است و یک مثلث است. دوباره همین مثلث قبلی اطرافش یک مستطیل هم هست. من این را دوباره توضیح می‌دهم برای شما که همین نگاه کردن به این شکل به اصطلاح بیت را معنی می‌کند. آره، این انسان در مرکزش می‌بینید همانیدگی دارد برحسب آن همانیدگی‌ها خدا را می‌بیند و جهان را می‌بیند، همه چیز را می‌بیند. آنها عینکش هستند. از آنها عقل می‌گیرد. یعنی عقلش عقل این همانیدگی‌ها است. مثلا عقل پول است، عقل همسر است. و این اجسام در مرکزش است و عینکش است. حس امنیت، حس هدایت و قدرت را از آنها می‌گیرد که گفتیم اینها کمیت‌های زیاد جالبی نیستند برای اینکه اصیل نیستند و از زندگی نمی‌آیند و می‌بینید که ضلع پایین مثلث، همانش با چیزهای گذرا است و همان مقاومت و قضاوت هم وقتی که مرکز ما از جنس جسم‌ها است وجود دارد.

وقتی مقاومت و قضاوت داریم و همانیدگی با چیزها داریم و مرکز ما را هم نشان می‌دهد، ضلع طرف چپ مستطیل هست مانع سازی و مانع بینی، بالا هست مسئله سازی و مسئله بینی و ضلع سمت راست آن هست دشمن سازی و دشمن بینی و اگر اینطور ما زندگی کنیم پس از یک مدتی یک تعداد موانع در زندگیمان خواهیم داشت، یک تعداد مسائل و یک تعداد



دشمن و به ترتیب پیشرفت می کنند. اول مانع می بینیم، بعد مسئله می بینیم، بعد دشمن می سازیم. این چیزی است که بیشتر مردم با آن درگیر هستند، اینطور زندگی می کنند.

این خواجه هم الآن که به این شکل دارد زندگی می کند که من و شما باشیم، خانم و آقا. می گوید که: ای انسان هر که می خواهی باش، می بینی که خدا قصد دارد این هم هویت شدگی ها را از مرکزت بیرون بیاورد و خودش را قرار بدهد؟ ای خواجه نمی بینی این روز قیامت را؟ این روز قیامت یعنی همین لحظه. این لحظه خدا در کار تخلیه مرکز ما است، این را می بینی که نمی بینی. چرا نمی بینی؟ برای اینکه هشیاری جسمی داری.

این یوسف خوبی را، این خوش قد و قامت را، الآن شکل (شماره ۳) بعدی را نگاه کنید. آره، در شکل بعدی عدم می آید مرکز ما. وقتی شما واهمانش می کنید، این مثلث را ببینید، عذرخواهی می کنید از خدا و برمی گردید به این لحظه متوجه می شوید که در ذهنتان هم هویت شدگی دارید و شناسایی می کنید، صبر می کنید، پرهیز می کنید که آن درد هشیارانه حاصل در مرکزتان قرار نگیرد، شکر می کنید که دارید روی خودتان کار می کنید، یواش یواش مرکزتان عدم می شود، به تدریج که این عدم در مرکزتان زیاد می شود، عقل و هدایت و قدرت و حس امنیت اصیل می شوند، اینها از زندگی می آیند. بسیار بسیار قوی می شوند اینها، زیاد می شوند درحالیکه اصیل هستند و یواش یواش این یوسف خوبی یعنی یوسف زیبایی و این خوش قد و قامت که خود شما هستید، از داخل این دارید متولد می شوید.

می بینید که در اینجا هم یک مستطیل هست، ضلع چپ آن پذیرش است، ضلع بالایی آن شادی بی سبب است. شادی بی سبب جزو حس امنیت اصیل است و پس از پیشرفت یعنی پس از اینکه ما عمل پذیرش انجام دادیم. پذیرش معادل تسلیم است. تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت و رفتن به ذهن، و شادی بی سبب هست. یعنی وقتی ما اتفاق این لحظه را مرتب می پذیریم و صبر می کنیم و شکر می کنیم، پس از مدتی به جای خوشی های بیرون که از مثلا زیاد شدن پولمان می دیدیم، تایید مردم می دیدیم، توجه مردم می دیدیم خوش می شدیم. آه عجب آدم باسواد هستی خوشمان می آمد.

ولی الآن یک شادی بی سبب از اعماق وجود ما می جوشد می آید بالا، از همان مرکزمان و پس از یک مدت ما یک آفریننده می شویم هشیارانه. متوجه می شویم ما فکرهای جدید، راه حل های جدید ارائه می کنیم و این ها به مرکز ما الهام می شود. یواش یواش مرکز ما می بینید باز می شود و آن هم هویت شدگی ها که نقطه ها هستند رانده می شوند به حاشیه. یک چنین انسانی هم مال دنیا را دارد، هم مرکزش از جنس خداست، هم این چهارتا قلم عقل و حس امنیت و هدایت و قدرتش



اصیل شده. اینها از زندگی می‌آیند. پس یوسف خوبی و این خوش قد و قامت به تدریج که ما خودمان باشیم از ذهن زاییده می‌شود. بله پس بیت معنی شد.

اما پس از این بیت اول، من چند بیت برای شما خواهیم خواند. هر چند بیت که می‌خوانیم حالا تعداد زیاد یا کم، شما باید سعی کنید بفهمید. نفهمیده نباید رد بشوید. و این شکل‌ها به شما کمک می‌کنند خودتان را، مرکزتان را ببینید که در چه وضعی هستید. با هیچ کس هم هیچ کاری نداریم. فقط خودمان زیر نور نورافکن خودمان هستیم. فقط خودمان در این لحظه باید قیامت را ببینیم، برای این کار با هیچ کس نباید کار داشته باشیم. به این لحظه بیاییم، در این لحظه نورافکن خودمان را ببینیم چه تحولاتی در ذهنمان می‌شود، و چه شناسایی‌هایی از خودمان می‌کنیم. یعنی با چه چیزی هم‌هویت هستیم. آیا ما دردهای گذشته را داریم می‌اندازیم، نمی‌اندازیم؟ پیشرفت می‌کنیم، نمی‌کنیم؟ اگر پیشرفت می‌کنیم چه پیشرفتی می‌کنیم. این ابیات انتخابی اینها هستند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۲۰

هله، دیدار مهل، برمگزین فکر و خیال

از عیان سر مکشان، در پی آثار مرو

همینطور که نگاه می‌کنید الان با آن شکل‌ها می‌فهمید یعنی چه. می‌گوید دیدار خدا را از دست مده. دیدار خدا با فضاگشایی و گذاشتن عدم به مرکز ما به دست می‌آید. و فکر و خیال را انتخاب نکن، عیان آن چیزی است که بوسیله عدم در مرکز ما ایجاد می‌شود، که عین است، عین خود زندگی است، خداست، عیان. آثار هر اثری که عین یعنی هوشیاری به جا گذاشته مثل فکرها، فکرها آثار هوشیاری است، فکر اصل نیست، آثار است، آثار گذرا و از بین رونده است.

حالا با این شکل‌ها (شماره ۲) نگاه کنید، آثار آن همانیدگی‌ها هستند، نقطه‌ها، ببینید در مرکز، که تا زمانی که آنها هستند، مقاومت و قضاوت داریم، هر کسی مقاومت دارد نمی‌خواهد بگذارد خدا کمکش کند، برای اینکه مقاومت و قضاوت نمی‌گذارد که، یعنی ما نمی‌گذاریم، خدا می‌خواهد در این لحظه به ما کمک کند این همانیدگی‌ها را بردارد که نقطه نقطه هست، می‌بینید آن مرکز، آنها آثار است، و این شکل (شماره ۳) زیر دیدار است.

هله دیدار مهل برمگزین فکر و خیال، وقتی مرکز را عدم می‌کنید شما با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه یا تسلیم، خدا را دیدار می‌کنید، اگر فضا را باز نکنید و بیایید به این شکل مقاومت کنید، اگر شما مقاومت دارید نمی‌توانید خدا را دیدار کنید، یعنی خودتان نمی‌خواهید بگذارید دیگر، اگر در مقابل اتفاق این لحظه مقاومت کنید، معنی اش این است که در مقابل خدا مقاومت می‌کنید و به خدا می‌گویید به مرکز من نیا، البته کن فکان هنوز کار می‌کند، شما ممکن است با



حوادث ناگوار زیادی روبرو بشوید، و بدانید که مرکزتان اینها را منعکس می کند، تا زندگی به شما نشان بدهد که این کاری که می کنید غلط است.

کار غلط ما اینست که بفهمیم همانش با چیزهای گذرا غلط است، بر اساس آن مقاومت و قضاوت در این لحظه غلط است، برای اینکه نمی گذارید زندگی به شما کمک بکند، و همین انعکاس همانیدگی ها در بیرون و حس این عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت باطل و بی اثر غلط است، تبدیل زندگی به مانع و به مسئله و به دشمن غلط است، حالا این غلط بودن معمولا کجا منعکس می شود؟ در حوادث بیرون که شما نمی پسندید.

برای همین می گوید: در پی آثار مرو، ما می گوئیم به آثار عادت کردیم، آثار را دوست داریم، عیان را اصلا نمی شناسیم، چون عیان را، عدم را من ذهنی نمی شناسد، ما فکر و خیال را اساس قرار دادیم، فکر و خیالات مربوط به چیزهای همان نقطه چین، مرکز ماست که همانیدگی آنها چیزهای بیرونی هستند، باورها هم جزو آنهاست، شما الان می دانید که ما هر چقدر با فکرها و باورها بیشتر هم هویت بشویم، بیشتر به آنها بچسبیم، همانقدر بیشتر از خدا دور خواهیم شد، مردم باور را به جای خدا گرفته اند.

این شکل (شماره ۳) درست است، شما مرکزتان را شفاف می کنید، هم هویت شدگی ها را می رانید به حاشیه، دیگر هم هویت شدگی ها همان هم هویت شدگی های قبلی نبودند، نیستند دیگر، چرا؟ برای اینکه هویت را از آنها کنده اید، موقعی آنها می توانند هویت داشته باشند که در مرکز شما باشند، از مرکز شما رانده بشوند به اطراف، نشان می دهد شما اینها را می بینید، یعنی مثلا شما می توانید ببینید که پولاتان زیاد می شود و کم می شود، عقل هم دارید، می گوئید می خواهم پولم زیاد بشود، ولی اصلا برایم مهم نیست که زیاد بشود، کم بشود، من زندگی به پول بستگی ندارد الان، اصلا به کسی بستگی ندارد، نه به همسر بستگی دارد، نه به بچه ام، نه به پدر و مادرم، نه مقامم، نه فکرهایم، نه باورهایم، هیچکدام از اینها بستگی ندارد، من مستقل هستم، برای اینکه عدم مرکزم است، من الان خدا را در مرکزم می بینم برای اینکه با او یکی هستم.

هر موقع شما تسلیم می شوید، از جنس خدا می شوید، پس همان عدم از جنس خدا شدن، جنس جدید شما که داشتید، از آن بی خبر بودید می شود مرکز شما، به شما عینک خوبی می دهد، دید خوبی می دهد، یعنی دید درست می دهد، یک دفعه حتی یک لحظه اینطوری بشوید، متوجه می شوید که عقلتان، حس امنیتتان، هدایتتان، قدرتتان تغییر کرد، فقط کافی است چند بار این کار را بکنید، ببینید که این چقدر جالب است، یک جور دیگر می بینید شما.



پس از عیان سر مکشان یعنی این حالت، و توجه می کنید الان باز هم خواهیم گفت این مطلب بسیار بسیار مهم است به شما بگوییم، کسی که می خواهد تغییر را شروع کند، در این حالت (شماره ۳) سمت راست را نگاه کنید، مستطیل، از پذیرش شروع می کند، در حالت قبلی (شماره ۲) از مقاومت شروع می کند، به محض اینکه از مقاومت شروع بکند، مانع می بیند، فرق می کند شما در این لحظه که می خواهید زندگی تان را تغییر بدهید از مبدأ مقاومت و مانع شروع کنید یا در این شکل از پذیرش شروع کنید، از پذیرش و عذرخواهی و آگاهی به اشتباه خودتان که مرکز من غلط بود شروع کنید. اگر با این شکل (شماره ۳) شروع کنید یعنی از پذیرش شروع کنید، یک جور انرژی می رود به فکرتان و کارتتان که این انرژی واقعاً اصیل و خداگونه است، خرد زندگی داخل آن است، و انرژی سازنده است، دم ایزدی در آن است، دم تغییر دهنده ایزدی، این یکی (شماره ۲) که در بالا بود، اگر از مقاومت شروع کنید انرژی بد می رود، انرژی مخرب می ریزد به فکر و عملتان و وضعت تان بدتر خواهد شد، شما از اینجا شروع نکنید.

الان ابیات دیگری هم خواهیم خواند، امیدوارم فهمیده باشید، بله. اجازه بدهید همینطوری فعلاً زیر نویس نگذاریم، یک بیت دیگر هم می خوانیم، با این شکل ها بررسی می کنیم، ممکن است این ابیات را بارها و بارها دیده باشید ولی با این شکل ها جور دیگری دیده می شود، می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۰۳

ما همه شیران، ولی شیر علم حمله شان از باد باشد دم بدم

بعضی نسخه ها قبلاً دیده ایم، می گوید: ما همه شیریم و شیران علم. ولی همه اش یک معنی می دهد، همینطور که شیر علم در اثر باد تکان می خورد، چهار بعد ما، جسم ما، فکر ما، این جان جسمی ما و هیجانان ما با باد زندگی حرکت می کند، بادی که از آنطرف می آید، یعنی شما دیده اید پرچم تکان می خورد، ما وقتی نگاه می کنیم باد را نمی بینیم، ولی تکان خوردن پرچم را می بینیم.

در اینجا هم ما باد زندگی را، دم ایزدی را نمی بینیم، ولی می بینیم که این بدن مرتب دارد تغییر می کند، دارد زندگی جلو می رود، غذا می خوریم، هضم می کنیم، تمام بدن ما اداره می شود، مثل سیستم گردش خون ما، نمی دانم غده های ما، همه چیز ما، فکرهای ما، هیجانان ما، چه بادی اداره می کند؟ بادی که از طرف خدا می آید، دم بدم هم می آید، لحظه به لحظه به ما می رسد، درست است؟



پس شما می خواهید مقاومت کنید در مقابل این باد؟ اگر مقاومت کنید باد به شما کمکی نمی کند، وضعتان را خراب تر می کند، در این لحظه می خواهید خدا قضاوت کند و شما مقاومت را صفر کنید و کن فکان روی شما کار کند؟ یا نه، می خواهید مقاومت کنید، وضعتان بدتر بشود؟ حالا به این شکل (شماره ۳) نگاه کنید، شما به جای این، تسلیم بشوید و فضا را باز کنید در مقابل اتفاق این لحظه، بگذارید باد زندگی که عَلَم شما را تکان می دهد به شما کمک کند دم بدم، پس از پذیرش شروع می کنید نه از مقاومت، تا این اداره امور ما و حرکت فکری و جسمی ما درست اداره بشود، درست است؟ و همینطور این بیت:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۰۴

حمله‌شان پیداست و ناپیداست باد

آنک ناپیداست، هرگز گم مباد

یا گم مباد، باز هم این بیت به شکل های مختلف آمده، و این را با این شکل (شماره ۲) نگاه می کنید، می گوید که حمله ی، حمله یعنی حرکت جسمی ما، حرکت فکری ما همه پیداست، ولی این بادی که ما را تکان می دهد، آن را ما چون با چشم ذهن نگاه می کنیم، با چشم هم هویت شدگی ها نگاه می کنیم، نمی بینیم، و در مقابلش می ایستیم، مقاومت، و آن که ناپیداست در صورتی که با این شکل (شماره ۳) نگاه کنید، آنکه ناپیداست، از جنس عدم است، اگر شما مقاومت را صفر کنید، مرکزتان باز می شود، از آنجا رد می شود.

آنکه ناپیداست درست است که با ذهن نمی توانیم ببینیم، ولی باز کنید روی شما هوشیارانه کار می کند، و شما حسش می توانید بکنید، هرگز کم مباد یا گم مباد، هر دو به این معنی است، یعنی آن که ناپیداست، خدایا کم نشود یا از من گم نشود، این در صورتی که اگر مرکز را عدم کنید از شما گم نمی شود، اگر مقاومت کنید نمی توانید به آن دسترسی پیدا کنید.

بسیار مهم است که در این لحظه درست است که وضعیت بیرونی بنا به دید مرکز همانید هشما، چون به وسیله ی عینک های آن نقطه سیاه دارید شما نگاه می کنید، آنها جسم هستند، مثلا پولتان دارد کم می شود برای شما خوب نیست، این وضعیت خوب نیست من راضی نیستم، ولی باید با شکر و رضایت برخورد کنید، توجه کنید در این شکل (شماره ۳) یکی از مهمترین اقلام، پذیرش است، یعنی در این لحظه درست است که اتفاق بیرونی بد است، ولی ضمن اینکه شکر می کنید شما، راضی هم هستید، راضی هم هستید، یعنی این لحظه را داریم می گوییم، این لحظه را داریم می گوییم، ما نمی آییم



بگوییم این لحظه لحظه بد، و این کار تایید وضعیت نیست، برای اینکه شما می خواهید وضعیت را کن فکان و این باد تغییر بدهد، درست است؟

پس در عین حال که وضعیت بیرونی خوب نیست شما در این لحظه، در این لحظه راضی هم هستید، هم شکر می کنید، راضی هستید، ممکن است یکی بگوید که آخر یعنی چه، من که نمی توانم که الان راضی بشوم، تازه شکر هم بکنم، آن چیزی که من می خواهم نیست که! بله، با ذهن شما، از پشت عینک هم هویت شدگی اینطوری دیده می شود، ولی در این لحظه شما باید از نقطه رضایت و شکر شروع کنید، اگر نکنید، یعنی اگر در این لحظه شما راضی نباشید خدا نمی تواند به شما کمک بکند، چون شما در ذهن خواهید بود، در این لحظه نخواهید بود، و اگر در این لحظه نباشید خدا نمی تواند به شما کمک بکند.

ایراد بیشتر مردم همین است، نمی گذارند خدا به آنها کمک بکند، فکر می کنند طبق نگاه ذهن هر چقدر عصبانی بشوند، طلبکار بشوند، خوب، خدا توجهی می کند، نیست اینطور، درست عکس اش است. شما آن نگاه ها و رفتارهای بیرون را تعمیر ندهید به خدا و زندگی، می گوید مثلاً من طلبکار می شوم بالاخره یک چهارم را به من می دهند، دعوا می کنم، عصبانی می شوم می گویند بابا این داد و بیداد می کند، به او بدهید برود دیگر، خدا اینطوری عمل نمی کند، هر چقدر داد و بیداد کنی کمتر می شود، برای اینکه می روی به ذهن و از این لحظه دور می شوی.

در این لحظه شما با فضاگشایی می آیی به این لحظه، صبر می کنی، صبر می کنی، شکر می کنی، و از اتفاق این لحظه راضی هستی، آیا این به معنی تایید اتفاق این لحظه است؟ که من می پسندم خوب است؟ افتادیم فرض کنید که در یک وضعیت بد، در گل افتادیم مثلاً، آیا می گوییم می پسندیم که در این داخل باشیم؟ تایید می کنیم این وضعیت خوب و عالی است؟ چرتی بزیم در این گل ببینیم چه می شود؟ نه، وضعیت را نمی پسندیم، می خواهیم تغییر بدهیم. ولی می خواهیم برای تغییرش انرژی کن فکان، انرژی که از آنطرف می آید، بادی که از آن طرف می آید، دم ایزدی، خرد ایزدی جاری بشود، نمی خواهیم با انرژی من ذهنی از گل بیاییم بیرون، برای اینکه هر چقدر دعوا کنید، تکان بخورید، در گل بیشتر فرو می روید، و این تمثیل هر وضعیت بدی است که شما ممکن است باشید.

شما می خواهید طلاق بگیرید، یکی فوت شده، یکی می خواهد برود، هر وضعیتی، یک دفعه دیدید ما در وسط یک توطئه گیر کردیم، آیا می پسندیم داخل آن باشیم؟ راضی هستیم که جشن بگیریم که چقدر وضعیتمان بد است؟ نه، وضعیت را تایید نمی کنیم، اینها سوالاتی است که شما می کنید: یکی آمده خانه ی ما می خواهد دزدی بکند، می پرسند چکار بکنیم؟ بگذاریم دزدی بکند؟ یا نه دعوا کنیم؟ باید با اتفاق این لحظه آشتی کنید تا ببینید خرد زندگی به شما چه می



گوید؟ اگر بگوید با او دعوا کن، می شود رفتار پیش ساخته، اگر بگوید تسلیم بشو بگذار هر چیزی می خواهد ببرد، می شود رفتار پیش ساخته، در این علم یا دانش حالا هر چه اسمش را می گذارید، شما پاسخ را از زندگی می گیرید، توجه می کنید؟ یعنی نمی دانید، اصلاً تمام کمک خدا به ما، اولش از اینجا می آید که شما می گوید نمی دانم.

بارها این ابیات را خواندیم، مولانا آورده به ما گفته که شما به خدا بگویید در این لحظه مثل فرشتگان من نمی دانم، غیر از آن چیزی که در این لحظه تو به من خواهی گفت، ولی برای اینکه او به شما بگوید باید با اتفاق این لحظه آشتی کنید، یا رضایت بدهید، راضی باشید خلاصه، دزد آمده ببرد، دزد در خانه است، جلوی شما ایستاده اسلحه هم دارد، خوش می آید؟ راضی هستی اینکار ادامه پیدا بکند؟ نه. ولی با آغوش باز این لحظه را می پذیری، اتفاق این لحظه را، ببینی که زندگی الان به گوش شما چه می گوید، چکار باید بکنی، آن درست است، در گل افتادی، در وضعیت بد افتادی، آنجا آرام می گیری و ببینی که زندگی به گوش شما چه می گوید. ما می خواهیم انرژی خوب، انرژی ایزدی به رفتار شما و عمل شما، فکر شما، جاری بشود، نه انرژی واکنش، انرژی مخرب من ذهنی که همه اش ستیزه هست، خشم است، ترس است، از اینها نرود داخل، اگر برود شما تغییر نمی کنید،

اما این ابیات را هم بخوانم، این دو تا بیتی که می خوانم منظورم اینست که شما بدانید که تمام کارها بوسیله ی هوشیاری انجام می شود، همین بادی که صحبتش بود، حتی شنیدن و دیدن، دیدن ما بوسیله پی، یا عضلاتی که در چشم ما هست صورت نمی گیرد، بلکه بوسیله هوشیاری انجام می شود، و شنیدن هم همینطور، مولانا می گوید شنیدن بوسیله هوشیاری صورت می گیرد، هوشیاری همین دم ایزدی است، جنسیت خداست.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۰۲۲

آن چه باد است اندر آن خرد استخوان؟

کو پذیرد حرف و صوت قصه خوان

می گوید این چه بادی است، چه انرژی است که می شنود؟ ما فکر می کنیم گوش ما می شنود و استخوانهایی که آنجاها هست، این به او می خورد تقویت می شود ما می شنویم، نه می گوید، این بوسیله هوشیاری صورت می گیرد.

*** پایان قسمت اول ***

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۰۲۳

استخوان و باد، روپوش است و بس

در دو عالم غیر یزدان نیست کس

می گوید که استخوان و باد، اینکه می گوئیم اینها وسیله هستند ما می شنویم یا می بینیم، بله اینها ابزار هستند، اینها اگر آنطوری که قرار گرفته اند نباشند نمی شود شنید، ولی اصل شنیدن و دیدن بوسیله خدا صورت می گیرد یا هوشیاری صورت می گیرد؟ از عدم صورت می گیرد؟ هر چه اسمش را می گذارید، خلاصه آن که می شنود، آن که می بیند، آن الان خودش می تواند در اختیار ما قرار بگیرد، یعنی ما باید خودمان را به اوبسپاریم، چه جوری؟ از نقطه ی رضایت باید شروع کنید، و الان بیت هایی دوباره خواهم خواند در این مورد، می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۴

باز فرمود او که اندر هر قضا

مر مسلمان را رضا باید رضا

این بیت خیلی مهم است، همین که می گوئیم دیگر، در این لحظه شما باید اتفاق هر چه هست، می دانم نمی پسندید، از رضا شروع کنید، که فرموده باز هم که، چه کسی فرموده؟ اینها البته حدیث است، قبلاً توضیح دادیم. ولی می خواهیم فقط این را یاد بگیرید شما، در این لحظه، همیشه در این لحظه هستید، شما باید از شکر و رضا شروع کنید، رضا هم یعنی در این لحظه باید راضی باشید.

ولی توجه می کنید شما که ما چون هم هويت هستیم و این همانیدگی ها در مرکز ماست، ما یک حس نیازمندی روانشناختی تولید می کنیم، در ما یک حس نیازمندی که از جنس اصیل نیست، ما واقعا احتیاج نداریم، ولی به لحاظ روانشناختی می گوئیم اگر این نباشد زندگی زندگی نمی شود، پس این نارضایتی در ما وجود دارد به علت حس نیازمندی روانشناختی، حس نیازمندی روانشناختی دارد به ما می گوید: من باید حرص داشته باشم تا این چیز را بدست بیاورم، چون اگر این چیز را به دست نیآورم من راضی نمی شوم، اینها همه روانشناختی است، اصیل نیست، ذهن اینطوری نشان می دهد.

پس بنابر این فرموده که، در هر قضا، یعنی، و این هم شما می دانید، چندین بار گفته ایم، اتفاق این لحظه بوسیله انسانهای دیگر نمی افتد، بوسیله قانون قضا می افتد، این هم برای من ذهنی قابل قبول نیست، یعنی بطور ساده شده اتفاق این لحظه را خدا جلوی شما می گذارد، و این هم برای بیداری است، و تمام این اتفاقات در جهت منظور اصلی ما هست که زنده شدن به اوست. و به حاشیه راندن این هم هويت شدگی ها از مرکزمان، همه ی اتفاقات می افتند که این کار صورت



بگیرد. اما ما در مشق دیگری هستیم، ما در عالم دیگری هستیم، ما می‌گوییم همه‌ی اتفاقات می‌افتند، نه برای بیداری ما از خواب ذهن بلکه برای زیاد کردن هم هویت شدگی‌ها، حرص این کار را داریم.

حرص ما بخاطر نیازمندی روانشناختی است که اصیل نیست، و نیازمندی روانشناختی ناراضایتی ایجاد می‌کند، هیچ انسانی که نیاز به جهان دارد راضی نیست، توجه می‌کنید؟ در نتیجه این آدم نمی‌تواند تغییر کند، برای اینکه ناراضی است، هیچ موقع از این لحظه رضایت ندارد.

پس مسلمان در معنی امر به عنوان انسان تسلیم شده که می‌خواهد خدا روی او کار بکند، ببینید چه جوری دارد می‌گوید، رضا باید رضا، دو بار می‌گوید. هر مسلمان را رضا باید رضا، اصلاً همین کافی است برای شما، این مهمترین چیز است که در این لحظه شما از خدا راضی هستید، البته ما که خدا را نمی‌بینیم، همین الان گفت که نمی‌بینیم، آن باد را نمی‌بینیم، عدم را نمی‌بینیم، چون از جنس هوشیاری جسمی هستیم، ولی اتفاق را می‌بینیم، می‌آید به اینکه از این اتفاق راضی بشویم، از من ذهنی بپرسی می‌گوید مگر من دیوانه هستم که از اتفاق این لحظه راضی بشوم، برای اینکه این را من نمی‌خواهم، ولی شما که الان این دانش را از مولانا می‌گیرید پی می‌برید به یک نکات مهمی که سبب لغزش ما می‌شود و کار شما عبث می‌شود، اگر این نکات باریک را متوجه نشوید.

اصلاً از خودتان بپرسید من ناراضی‌ام؟ اگر ناراضی هستید کار را نکنید، فایده ندارد، برای اینکه کار درست این است که کن فکان روی شما کار بکند. چه جوری شما پای زندگی یا خدا را به مرکزتان می‌توانید باز کنید، چه جوری؟ با راضی بودن از اتفاق این لحظه، که می‌تواند آن وضعیت را تغییر بدهد. کسانی که این موضوع را تمرین کرده‌اند، زود موفق شده‌اند، مرتب این عدم باز می‌شود در مرکزشان، و به آنها قدرت می‌دهد، ببینید نگاه کنید.

شما اگر تغییر را از پذیرش شروع کنید، رضایت داشته باشید، و چون راضی هستید راحت می‌توانید صبر کنید، شکر کنید، هر جا که شکر اصیل هست رضا هم هست، الان نگاه کنید، در این حالت که شما راضی هستید از اتفاق این لحظه، گفتم راضی بودن از اتفاق این لحظه معنی اش این نیست که شما تایید می‌کنید اتفاق این لحظه را، شما در گل افتادید، میان یک توطئه افتادید، وضعیت بد افتادید، شما نمی‌آیید بگویید که عجب چیزی هست این، خیلی خوشم می‌آید، نه، می‌خواهید تغییر بدهید.

ولی چه کسی تغییر می‌دهد، چه تغییر می‌دهد؟ آن عدم، بلافاصله عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت شما اصیل می‌شود، یعنی از زندگی می‌آید. صبر و شکر و رضایت در شما هست، و اصلاً رفتارتان عوض می‌شود، رفتارتان رفتارهای خشم و ترس و حسادت و آن واکنش‌های مخرب که انسان را بیشتر در گرفتاری فرو می‌برد. پس اینطوری شروع می‌



کنید، در هر قضا، یعنی هر اتفاق بدی که ذهن می گوید بد است، هر مسلمان را رضا باید رضا، دیگر فکر می کنم فهمیدید، یعنی از پذیرش و رضایت شروع می کنید، بعد هم این بیت هم مهم است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۰۶

چون قضای حق رضای بنده شد

حکم او را بنده خواهنده شد

بله، یعنی باز هم این، اگر شما می توانید در مقابل قضای حق یعنی قضای خدا، توجه می کنید چه جوری می گوید مولانا، نمی گوید قضای مردم، دولت، نمی دانم چه، این و آن، می گوید قضای حق، یعنی کاملاً معتقد است که هر اتفاقی که به شما می افتد خدا دستش در کار است و او قضاوت می کند، آیا مرکز شما دخیل است؟ البته که دخیل است برای اینکه همیشه ما در بیرون انعکاس مرکزمان را می بینیم، یعنی آن اتفاق بد تقصیر ماست، ولی ما زیر بار نمی رویم که، ما با من ذهنی حس مسئولیت نمی کنیم. حالا، آن بماند، شما از مقاومت شروع نمی کنید، چون قضای حق رضای بنده شد، یعنی از مقاومت شروع نمی کنید.

چون قضای حق رضای بنده شد یعنی در این لحظه قضای حق، قضاوت حق، بر قضاوت شما چربیده است، شما که اینطوری نمی خواهید بشود، و همیشه اینطوری است، یعنی قضای خدا همیشه به قضای ما می چربد، نمی شود آن چیزی که ما می خواهیم بشود، برای اینکه خواسته های ما می بینید که از دانش های این نقطه ها می آید، آن نقطه ها همانیدگی های ما هستند، پول ماست، همسر ماست، بچه ی ماست، نقش ماست، ترس ماست، خشم ماست، رنجش ماست، آخر شما می خواهید از اینها چه عقلی بیاید؟ پس از مقاومت و مانع شروع نمی کنید.

اگر از این شروع کردید در این صورت حکم خدا را بنده می خواهد، یعنی شما باید حکم او را بخواهید، حکم او را بخواهید با رضایت، تا زندگی شما درست بشود، شما رضا دارید، شکر دارید، و حکم او با کن فکان دارد اجرا می شود، بله شما خوشتان نمی آید، یعنی من ذهنی تان خوشش نمی آید ولی صبر می کنید، درد می کشید، مرتب به خودتان یادآوری می کنید که من دارم انعکاس مرکز را در بیرون تجربه می کنم، این:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲

فعل توست این غصه های دم به دم

این بود معنی قد جف القلم

اینها نکاتی است بسیار بسیار ظریف که ما مرتب اشتباه می کنیم، ولی این شکل ها جلوی شما باشد نمی توانید اشتباه بکنید، شما همیشه باید بگویند که من از پذیرش، ببینید سمت چپ ضلع مستطیل، پذیرش است، من از پذیرش و رضا



شروع می‌کنم نه از مقاومت و مانع، در این صورت من کار را خراب خواهم کرد. اگر از پذیرش و صبر شروع کنم، متوجه هستم که خود زندگی، خدا دارد این همانیدگی‌ها را می‌راند به حاشیه، اینها را از من نمی‌گیرد. اگر این حالت باشد، از شما گرفته خواهد شد. یعنی شما نباید اجازه بدهید که یک نعمتی را خدا از شما بگیرد تا بفهمید که نباید با آن هم‌هویت می‌شدید. زودتر این کار را بکنید. هویت‌تان را از آنها بکنید تا بماند برایتان. آن سه بیت را هم می‌بخوانید.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۹۷ الی ۳۶۹۹

هرچه از وی شاد گردی در جهان

از فراق او بیندیش آن زمان

زانچه گشتی شاد، بس کس شاد شد

آخر از وی جست و هم‌چون باد شد

از تو هم بجهد، تو دل بروی منه

پیش از آن کو بجهد، از وی تو بجه

بله از هر چیزی که شاد شدی، خیلی‌ها از آن شاد شدند، یعنی این حالت، ولی آخر سر جست از آنها. اگر همانیده شوید، زودی از شما می‌جهد. ولی شما خودتان داوطلبانه الان به خدا می‌گویید چشم، چشم من فهمیدم، عذر می‌خواهم و من اجازه می‌دهم که شما اینها را هل بده، به اصطلاح بران به حاشیه، من اینها را فهمیدم که نباید مرکز قرار بدهم، مرکز تو باید باشی. متاسفم که تا حالا نمی‌دانستم. و الان هم اقرار می‌کنم که این مسائل را من در بیرون ایجاد کردم. از این به بعد نمی‌خواهم ایجاد کنم، با پذیرش می‌روم، با ستیزه و مقاومت نمی‌روم، هیچ موقع دیگر با تو مقاومت و ستیزه نمی‌کنم، عذر می‌خواهم و از این جور حرفها. نه اینکه حق به جانب باشی، این چیه، فلان و آنها دیگر تمام شده.

اجازه بدهید برای واقعاً جا انداختن این موضوع از برنامه ۷۹۶ هم یک دو بیتی بخوانیم. برنامه بسیار بسیار مهم و غزل مهم ۷۹۶ که پیشنهاد می‌کنم آنهایی که نخواندند بروند بخوانند و گوش بدهند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۴۶

چو فرموده‌ست حق کالصلح خیر

رها کن ماجرا را، ای یگانه

بله نگاه کنید. دوباره، خدا گفته است در این لحظه آشتی بهتر است. و ما که عین خدا هستیم، یعنی یکتا هستیم، باید ماجرا یعنی مقاومت کردن و مانع درست کردن و ستیزه کردن را چکار کنیم؟ رها بکنیم. پس این حالت را ما در خودمان داشته‌ایم. یعنی واقعاً خوشبختی شما و زندگی شما بستگی به این دارد که چقدر از این حالت رها می‌شوید، و می‌روید به



این حالت، هر لحظه این تبدیل باید صورت بگیرد. تبدیل اصلاً یعنی این. شما می دانید که این هستید، همانیدگی دارید، عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت بسیار پایین دارید، و آنچه که دارید از جسمها می گیرید، اینها هر لحظه ممکن است تغییر کنند و ثبات ندارند. اصیل نیستند. بگوئید من این بودم و الان این می خواهم بشوم. و یک بیت مهم این است که، آیه قرآن می گوید که صلح در این لحظه بهتر از جنگ است. یعنی اصلاً جنگ نمی شود. من اشتباه کردم و این بیت هم همین طور. بله این هم بسیار مهم است. می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۴۶

رَهَا كُنْ حَرَصَ رَا، كَالْفَقْرُ فَخْرِي چرا می ننگ داری زین نشانه

امروز من توضیح دادم که حس نیازمندی که از این حالت ایجاد می شود، وقتی همانیدگیها مثل پول، وسایل این دنیا، هر چه که ذهنم به من نشان می دهد مهم است، در مرکز من هست، من فکر می کنم، معتقد هستم که تا اینها را به دست نیاورم من، زندگیم زندگی نمی شود، در حالی که من از جنس زندگی هستم و بنابراین یک حرصی در من ایجاد می شود برای به اصطلاح رسیدن به اینها. این حرص یک علاقه روانشناختی است و مولانا با استفاده از این، این هم حدیث است، یعنی فرمایشات حضرت رسول است،

می گوید که: فقر فخر است، یعنی افتخار است. فقر یعنی این مرکز را پاک کنی. این نیازمندی است. می بینید مرکز را؟ این حالت نیازمندی است و کسی که مرکزش به وسیله این نقطهها پر شده و همانیدگی دارد، اولاً که می بینید عقل درست و حسابی ندارد، هدایتش دست هیجانات منفی است، قدرتش بسیار بسیار کم است. برای اینکه همه اش یا مانع می بیند، یا مساله می بیند یا دشمن می بیند. شما نگاه کنید یک نفر در مرکزش این چهار تا برکت خداگونه که مصنوعی شده و پلاستیکی شده، حالا دیگر به درد نمی خورد، با اینها سر و کار دارد، یعنی عقلش عقل چیزهاست، دردهاست.

کسی که فرض کن خشمگین هست، رنجیده هست، کینه دارد، چقدر عقل دارد؟ عقل و هدایتش دست این خشم و کینه و رنجش هایش است، مگر نیست. بقیه اش هم دست حرص هایش است که من باید به این برسم، نرسیدم، ناراضی هستم. پس این آدم از مقاومت و ناراضیتی شروع می کند. پس فقر از بین بردن این نیازمندی به دنیا است و به این چیزهاست و خالی کردن مرکز، یعنی این، این فقر است. فقر یعنی بی نیازی از دنیا و شما این هم هویت شدگیها را راندید به حاشیه و هویت را از شان گرفتید، مرکزتان عدم شده، و شما زندگی را دیگر وابسته نمی کنید به چیزهایی که در این جهان هست، یا هر چیزی که ذهنتان نشان می دهد.



پس این انسان را نگاه کنید، برایش عدم وابستگی و عدم دیدن خدا یا زندگی و مردم و این جهان از پشت هم‌هویت شدگی‌ها افتخار است. یعنی دیدن به وسیله عدم و هشیاری خدایی که الان فهمیدیم با آن صحبت‌هایی که قبلاً کردیم، در این جهان غیر از یزدان کس دیگری نیست، که شما با او می‌بینید الان و هشیار هم هستیید به آن، و این افتخار است. کی ننگ دارد؟ این تصویر (شماره ۲) قبلی. می‌گوید ای داد بیداد من از این چیزها که در مرکز هست، به اندازه کافی به دست نیاوردم، بدبخت شدم.

این یکی می‌گوید نه. حالا از این چیزهایی که در حاشیه هست یا کم دارد یا زیاد دارد، برایش اصلاً مهم نیست. برای اینکه زندگی به آن بستگی ندارد اصلاً و هر چیزی را با پذیرش شروع می‌کند، و صبر و شکر همیشه باهاش است و این آدم پخته است. دارد از ما می‌پرسد: از این نشانه یعنی نشانه‌ای که حاکی از عدم در مرکز ماست و به وسیله جسمها دیگر جهان را نمی‌بینیم. چرا تو ننگ داری؟ این افتخار است. این انسان کامل است.

یک چنین انسانی که شادی بی‌سبب از اعماق وجودش می‌جوشد می‌آید بالا، یک چنین انسانی که هر لحظه آفرینندگی می‌کند، چون مرکزش از جنس خداست، این چنین انسانی که حس امنیتش را از خدا می‌گیرد، عقلش را از عقل کل می‌گیرد، هدایتش دست خدا افتاده، قدرت فوق العاده زیادی دارد برای اینکه آن چیزهای گذرا دیگر پشتش نیست، بلکه قدرت خداست در پشت فکرها و عملش، این آدم بسیار قدرتمند است.

بله اجازه بدهید باز هم یک مطلب مهمی را به شما بگویم که باز هم مربوط به این لحظه است. و آن همان جَفَّ الْقَلَمِ است. جَفَّ الْقَلَمِ، ای کاش که این عبارت عربی نبود و مولانا مثلاً یک جور دیگری هم می‌گفت که ما شاید بهتر می‌فهمیدیم، آنهایی که عربی نمی‌دانند. ولی حالا این طوری آمده و هزار بار هم ما معنی کردیم که جَفَّ الْقَلَمِ یعنی چه. جَفَّ الْقَلَمِ یعنی قلم خشک شد. معنی این در زندگی عملی ما این است که ما وضعیتهای بیرونی را یعنی نتیجه قضاوت خدا و کن فکان را موقعی متوجه می‌شویم با این پنج تا حس و فرمان که اتفاق افتاده است. یعنی در این لحظه شما یک اتفاقی را می‌بینید، اگر نیفتاده باشد که نمی‌بینید. پس این لحظه یک چنینی یا چنانی، یا چنینی و چنانی این لحظه به دست شما نیست.

این لحظه یکی فضای خالیست، یکیش هم اتفاقش است، این لحظه آن هست که قلم خدا خشک شده و جَفَّ الْقَلَمِ یعنی هر لحظه خدا زندگی ما را می‌نویسد، و وقتی نوشته می‌شود شما می‌بینید. حالا وقتی خدا زندگی ما را می‌نویسد در این لحظه، وضعیت بیرونی و درونی ما را می‌نویسد و می‌بینید، شما باید راضی باشید. چکار می‌خواهید بکنید؟ شما می‌گویید من مقاومت می‌کنم و قضاوت می‌کنم، می‌گویم این بد است و این چیه و واکنش نشان می‌دهم. این کار غلط است. برای اینکه اگر این کار را بکنید چه می‌شود؟ به این شکل (شماره ۲) نگاه کنید.



شما در مقابل حالا چینی یا چنانی اتفاق این لحظه که کلمه انگلیسی اش هست isness یعنی آن طور که این لحظه هست، یعنی اتفاق این لحظه که از جفَّ الْقَلَمِ آمده، یعنی قلم خدا خشک شده به آن چیزی که جلوی روی شماست. حالا می‌توانید مقاومت کنید، قضاوت کنید و واکنشهای منفی نشان دهید و از پشت عینک این همانندگی‌ها ببینید و این اسمش جفاست. جفا یعنی در این لحظه انسان از جنس خدا نباشد، این یکی (شماره ۳) وفاست. اگر شما اتفاق این لحظه را با رضا پذیرفتید، در این صورت اسمش وفاست. چرا؟ برای اینکه با پذیرش اتفاق این لحظه، با رضایت و شکر شما دوباره از جنس خدا می‌شوید و وفا می‌کنید.

این اصطلاحات را مولانا از آن آیه الست می‌آورد. یعنی ما از جنس خدا هستیم، خدا از ما می‌پرسیده که شما از جنس من هستید، ما گفتیم بله. الان باید یادمان بیاید آن را به اتفاق این لحظه بگوییم. یک بله بزرگ به اتفاق این لحظه. این اسمش وفاست. و آن یکی جفاست. این حالت جفاست. برای اینکه ما ستیزه می‌کنیم، مقاومت می‌کنیم، قضاوت می‌کنیم، ناراحت هستیم، واکنش نشان می‌دهیم، حالا. این بیت دیگر خیلی مهم می‌شود الان.

می‌گوید که خدا در این لحظه زندگی بیرونی و درونی شما را می‌خواهد بنویسد. شما از جنس وفا می‌خواهید بشوید یا از جنس جفا. یعنی در این لحظه می‌گویید خدایا من از جنس تو نیستم که این جفاست. برای اینکه باید از پشت عینک همانندگی‌ها ببینید و از نارضایتی شروع کنید. یا می‌گویید نه من از جنس تو هستم. خوب اگر از جنس او باشید کن فکان کار می‌کند. انرژی بسیار سازنده خرد ایزدی و برکات ایزدی می‌ریزد به فکر و عملتان و وضعیت را تغییر می‌دهد. این می‌شود این حالت. این وفاست و آن یکی جفاست.

مولانا از شما می‌پرسد می‌گوید معنی جفَّ الْقَلَمِ کی این است که شما در این لحظه از جنس خدا بشوید یا نشوید، این دو تا با هم هیچ فرقی ندارد، چطور ندارد، فقط این فرق دارد. یعنی شما از پذیرش و صبر و شکر شروع کنید مرکزتان را عدم کنید خدا در این لحظه زندگی شما را یک جور می‌نویسد و انعکاسش هم در بیرون یک جوری می‌شود که این بسیار سازنده است. بله، این حالت باشد یک جور دیگر می‌شود که خیلی وضع خرابتر می‌شود. من می‌خواهم شما فقط بفهمید که چطور می‌توانید زندگی‌تان را درست کنید. نیاید کار کنید و پس از یک مدتی بگویید نشد.

این لحظه اوقات تلخی بکنید، داد و قال بکنید از جنس جفا می‌شوید، برای اینکه اگر شما هیجان منفی داشته باشید در این لحظه، مثلاً بترسید، خشمگین شوید، از جنس جفا می‌شوید، یعنی از جنس خدا نمی‌شوید. شما باید آن مرکز را شفاف کنید هر جور شده. یعنی این نور از مرکز شما بگذرد. آنها نمی‌گذارند بگذرد. این شکل کاملاً گویاست.



پس بنابراین از مقاومت و قضاوت شخص خودتان یعنی من ذهنی شروع نکنید. چون شروع اگر بکنید وضعتان خرابتر خواهد شد. این طوری شروع کنید: این وفا است، وفا یعنی در این لحظه شما از جنس خدا می‌شوید. برای این کار باید اتفاق این لحظه را با رضایت و شکر بپذیرید. من ذهنی این کار را نخواهد کرد. ولی شما بدانید، بدانید دیگر، این را بدانید که این لحظه خدا زندگی شما را می‌نویسد. شما می‌توانید بگذارید خوب بنویسد و می‌توانید بگذارید بد می‌نویسد. نیایید هم بگویید که او بزرگ است و من که عقلم نمی‌رسد و او بیاید درست کند. همچون چیزی نیست.

شما در این لحظه باید هشیار باشید و حواستان به خودتان باشد. این شما هستید که با حضور ناظر زندگی‌تان تغییر می‌کند. بنابراین این قدر هم به یکی نگویند که بیا مرا دعا کن، نمی‌داند کمک کن، هل بده جلو، یک چیزی بگو، من پیشرفت کنم. اینها همه غلط است. چی بگویند کسی به شما؟ شما می‌خواهی جفا کنی؟ هر لحظه مرکزت را از جنس غیر خدا می‌کنی، خدا نمی‌تواند به تو کمک کند. هر لحظه یا این لحظه می‌روی به زمان، گذشته و آینده، از دسترس خدا خارج می‌شوی می‌روی به توهم. اگر در این لحظه بارضایت نباشی، خدا به شما نمی‌تواند کمک کند. می‌خواهد بکند ولی شما نمی‌گذارید. و خدا هم می‌خواهد شما این مسائل را متوجه بشوید که مولانا به این واضحی می‌گوید دیگر شما چه می‌خواهید؟

و این بیت، این دو تا بیت، ابیاتی که می‌خوانم ممکن است هزار بار شما خوانده باشید، ولی نفهمیده باشید که اینها در عمل چطوری از آن استفاده می‌کنند. این شکلها به شما نشان می‌دهد که چطور استفاده می‌کنند و اگر توجه نکنید، فقط معنی ادبی بکنید، کمک نمی‌کند به شما. می‌گوید

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲

فعلِ توست این غصه‌های دم‌بدم این بود معنی قد جفا القلم

اینکه در این لحظه، خدا، زندگی بیرونی، فرم زندگی ما، وضعیتهای ما و درون ما را ترسیم می‌کند، ببینید مربوط به این لحظه است. هیچ کس نباید بگوید که خدا مرا بدبخت آفریده، از اول بدبختی بوده، پس از این همین بدبختی. همچون چیزی نیست. این لحظه شما می‌توانید تغییرش بدهید. آیا حاضر هستید تغییرش بدهید؟ ما بیشتر حواسمان به دیگران است. خودمان تغییر نکردیم می‌خواهیم دیگران را تغییر بدهیم. مرکز ما خراب است، پر از هم‌هویت شدگی و درد است، می‌خواهیم دیگران را عوض کنیم، بهتر کنیم. این کار درست نیست.

می‌گوید که این غصه‌های دم به دم، یعنی این دم غصه، دم بعد هم غصه به خاطر اشتباه توست. اشتباه ما چیه که عمل با شد؟ اشتباه ما و اشتباه رفتار ما یا عمل ما این است که این همانندگی‌ها در مرکزمان است و در این لحظه کارمان را و



درخواست کمکمان از خدا را با مقاومت شروع می‌کنیم و با قضاوت از طریق دانشی که آن همانیدگی‌ها به ما دادند می‌کنیم، و می‌دانیم که این چهار تا چیزی هم که از این همانیدگی‌ها بیرون می‌کشیم اینها متزلزل هستند، به کار نمی‌آیند. پس بنابراین، این دم غصه خواهد بود، دم بعد غصه. ولی این غصه‌ها را واقعاً خدا در سرنوشت ما گذاشته؟ نه. دم به دم می‌نویسد، و دم به دم می‌تواند بهتر بنویسد.

می‌گوید معنی قد جفَّ القلم یعنی اینکه قلم زندگی برای ترسیم زندگی شما در بیرون و در درون همین لحظه خشک می‌شود، پس از خشک شدن شما می‌بینید. معنی این است که غصه‌های دم به دمی که شما ایجاد می‌کنید تقصیر شماست. تقصیر شما یعنی همین همانیدگی‌ها را نگه می‌دارید و از مقاومت کارتان را شروع می‌کنید، نه از پذیرش. بلی متوجه شدیم اگر بخواهیم دم به دم غصه نخوریم و زندگی الان یعنی در این لحظه که می‌نویسد بهتر بنویسد، یعنی زندگی بیرون ما درست شود، باید از پذیرش و رضا شروع کنیم. امیدوار هستیم که جا افتاده باشد.

اما اجازه بدهید چند بیت هم از غزل دیگر بخوانم. برگردیم به غزلمان بعداً. می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۹

ای مرغ آسمانی، آمد گه پریدن

وی آهوی معانی، آمد گه چریدن

پس رو می‌کند به ما می‌گوید که: ما مرغ زمینی نیستیم، مرغ خانگی نیستیم که با این کثافات هم‌هویت شدگی مثل دردها دائماً سر و کار داشته باشیم، و پس از مدتی اقامت در ذهن باید ببریم، و اگر از رضایت شروع کنیم و از شکر شروع کنیم، از فضاگشایی شروع کنیم گن فکان ما را آزاد خواهد کرد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶

پیش چوگان‌های حکم کُن فکان

می‌دویم اندر مکان و لامکان

یعنی فضای درون ما چقدر باز بشود، وضعیت انعکاس آن در بیرون چی باشد، این همه‌اش دست چوگانهای حکم بشو و می‌شود خداست. و الان مولانا به ما هشدار می‌دهد که ما بدانیم در درون این جسم که به وسیله ذهن ما جسم دیده می‌شود، یک فرشته است، یک یوسف هست، یوسف معانی است. بله، موقع پریدن آن است. اینکه ما به یوسف زنده بشویم، این همانیدگی‌ها را برانیم به اطراف. بعدش هم می‌گوید ما آهوی معانی هستیم. آهو ظریف است، خوشگل است، ما موجود قشنگی هستیم. برای اینکه از جنس خداییت هستیم. همه‌مان موقع چریدن خرد ایزدی است، برکات ایزدی است، عشق است، ما به اندازه کافی درد کشیدیم برای اینکه آمدیم همانیده شدیم، با هر چیزی هم که همانیده شویم، به



ما درد می‌دهد. دیگر نباید انسان با حرص برود همانندگی‌های زیادی پیدا کند، در مرکزش بگذارد، ببیند زندگی‌اش زیاد می‌شود یا نه؟ شما دیگر امتحان نکنید.

بله این را با این شکل (شماره ۳) هم دوباره نگاه کنید. یعنی همین، ای انسان، ای هر انسان موقعی آمدی که مرکزت را خالی کنی از آن همانندگی‌ها، عدم کنی، و این چهار تا کمیت حیاتی را اصیل کنی، حس امنیت را از زندگی بگیری، عقلت را از خرد کل بگیری، هدایت تو دست خدا بیفتد، قدرتت دست خدا بیفتد، به صورت حضور ناظر خودت ای مرغ آسمانی پشت فکرهایت باشی، با فکرهایت عجین نباشی. موقع صبر و شکر است. موقعی است که از پذیرش شروع کنی و به صورت آهوی معانی از همین‌ها بچری.

آن به اصطلاح این چهار تا چیزی که از عدم می‌آید بیرون، واقعاً چهار تا خوراک اصلی ماست. حس امنیت چه در بیرون و چه در درون بسیار بسیار مهم است، باید قدرش را بدانیم. عقل ما اگر بهتر شد، می‌بینیم دیگر عقل هم‌هویت شدگی‌ها نیست، و از آنور می‌آید، واقعاً باید قدرش را بدانیم. وقتی شما می‌بینید که یک قطب نمای درونی در مرکزتان شما را به سوی خدا هدایت می‌کند، کشیده می‌شوید و این کشش را حس می‌کنید، واقعاً قدرش را باید بدانید. وقتی خودتان را قدرتمند حس می‌کنید که هر مانعی را می‌توانید از جلوی روتان بردارید و این مانع‌های روانشناختی از بین رفته‌اند، و حداکثر چالش جلوی شما هست و این چالشها به نظرتان کوچک می‌آید، باید خدا را شکر کنید. درست است؟ بعد می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۹

ای عاشق جریده بر عاشقان گزیده

بگذر ز آفریده، بنگر در آفریدن

یعنی ای عاشق تنها، یعنی ما یکتا می‌شویم به صورت خدا، وقتی به او زنده می‌شویم، یکتا می‌شویم. دیگر نمی‌گوییم که او هم بیاید حالا با من دو تایی به خدا زنده بشویم، نیست این طور. همه ما مثل یک درختی هستیم که زمین ما می‌گوید فضای یکتایی است و عاشق جدا و تنها، ولی درست است که همه عاشق هستند، اولاً که فقط انسانها هستند که می‌توانند به بینهایت خدا زنده شوند و عاشق واقعی بشوند، اما در واقع در آن قیامت بزرگ همه چیز باید به خدا هوشیارانه زنده شود. ولی خوب حیوان مثل ما نمی‌تواند عاشق باشد. موجودات دیگر مثل ما نمی‌توانند عاشق باشند. بنابراین ما برتری داده شده‌ایم به عاشقان دیگر.



حالا به ما می گوید که از آفریده بگذر. هر چیزی که ذهن می بیند آفریده شده است. همه اش بنگر در آفریدن. بله. پس ما فهمیدیم که باید آن مستطیل حضور را که اولش پذیرش است، بعد شادی است و بعد آفرینندگی است ادامه بدهیم و هر چیز آفریده را از مرکزمان اگر مرکزمان است برانیم به حاشیه. در مرکزمان عدم را قرار دهیم. بعد می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۹

آمد ترا فتوحی روحی چگونه روحی که او چون خیال داند در دیده ها دویدن

می گوید برای انسانها که اول می آیند وارد ذهن می شوند، یک گشایشی آمده، یعنی زندگی می خواهد همه ما را از من ذهنی آزاد بکند. و این انسان آزاد شده همان روح، سکون، ثبات هست که در واقع تغییر نمی کند. ما جدا می شویم از ذهنمان، از فکرمان، فکرهای ما تغییر می کنند، ما نمی کنیم. درست مثل اینکه یک یوسف، یک انسان زنده شده به ذات خدا، بینهایت خدا دائماً اینور آنور می رود، ما هم اینور آنور می رویم، درست است که جسم ما حرکت می کند، ولی این سکون هم، این روح ریشه دار هم که پشت فکرهایمان است یا عملمان است، دائماً با ما هست، همه جا هست. همه جا با ما هست.

ما حس می کنیم که آن هستیم. مرکز ما شفاف است. با هیچ چیز هم هویت نیستیم. آن چیزهایی که در زندگی داریم، یعنی در حاشیه می بینیم، یعنی در کنار است. روبرو خالی است ولی پولم را هم اینجا می بینم، همسرم را هم می بینیم، بچه ام را هم می بینم و این عدم، این دید در همه چیز می دمد. در تمام وضعیت های من می رود مثل خیال. هر چیز که می بینم با او می بینم. دیگر با ذهن نمی بینم. فکرهایم را هم می بینم. می بینم توی فکرهایم می رود. متوجه می شوم فکرهاي من را هم این هشیاری به وجود می آورد و می رقصاند. قبلاً فکرها مرا می رقصاند. من الان ساکن هستم و ساکت. من فکرها را می رقصانم. قبلاً فکرم می رفت یکجایی من دنبالش می رفتم، چون در مرکز بود. الان مرکز خالی شده. دیگر خالی مانده.

پس در هر لحظه دید ایزدی، خرد ایزدی به من کمک می کند. من نه جهان را و نه خدا را به وسیله همانندگی نمی بینم دیگر. به وسیله باورهایم نمی بینم. قبلاً رفتارهای پیش ساخته داشتم. باورهای پیش ساخته داشتم، اینها مرکز بودند. اینها را من به عنوان دین می پرستیدم. الان دین من این خدایت من است، این زنده شدن من به اوست. این سکونی است، این بینهایت ریشه داری است که با من همیشه هست. آن دین من است. آن می گوید چکار کن. آن فکر و عمل مرا تعیین می کند. آن می آفریند. قبلاً اصلاً من نمی آفریدم. شرطی شده بودم. اینجا باید این کار را کرد. آنجا باید این را گفت. باید واکنش نشان داد. جواب مردم را داد. کوتاه نیامد. اینها را من یاد گرفته بودم. شرطی شده بودم. برای هر وضعیتی



یک رفتار بلد بودم. حالا همه را ریختم به زباله‌دانی. در این لحظه زندگی به من می‌گوید که چه فکری بکن. چه عملی بکن. خودش هم پشتش است. قدرتمند هستیم؟ بله.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۹

این دم حکم بیاید تعلیم نو نماید بی‌گوش سر شنیدن، بی‌دید ماه دیدن

حکم یعنی داور، یعنی خدا، این لحظه اگر شما فضا را باز می‌کنید، از رضایت شروع می‌کنید، دیگر آن شکلها را نشان نمی‌دهم، می‌ترسم حوصله‌تان سر برود، ولی این بیتهها با آن مثلث عدم بسیار گویا دیده می‌شود. شما خودتان ببینید. وقتی عدم می‌کنید مرکز را، حکم می‌آید. حق قدم بر مرکز ما می‌نهد از لامکان. مرکز ما و آن شرطی شدگی‌ها، همه چیز ساکن می‌شود از کن فکان. یعنی شما کن فکان خدا را همان نیرویی که گلها را باز می‌کند، تمام جهان را اداره می‌کند می‌آورد به مرکزتان، به شما کمک می‌کند.

این دم حکم بیاید، تعلیم نو نماید، یک درس جدیدی به شما می‌دهد. یک هشیاری جدیدی می‌آید که شما بدون گوش سر، سر را می‌شنوید. بدون چشم ماه را می‌بینید. یعنی به ماه زنده می‌شوید. همان سکون ریشه‌دار ماه است، یعنی خداست. سر هم آن خودتان هستید و برکاتش در ذهنتان مشخص می‌شود.

آیا در این حالت هم جفّ القلم کار می‌کند؟ بلی. چطوری کار می‌کند؟ شما دیگر می‌دانید چطور کار می‌کند؟ همه‌اش زیبا می‌نویسد. همه‌اش خرد زندگی می‌ریزد به فکر و عملتان، برکت زندگی، شادی بی‌سبب از اعماق وجود شما می‌جوشد می‌آید بالا و به هر حرفی می‌زنید، به هر عملی که می‌کنید می‌ریزد آن تو، به هر کسی که ملاقات می‌کنید شادی و آرامش را پخش می‌کنید. خوب زندگی شما چطوری می‌شود آن وقت؟ الان متوجه می‌شویم که زندگی شما آن طوری که من ذهنی نشان می‌داد، از چیزهایی که در مرکزتان بود، یعنی در واقع چیزهای بیرونی مهم هستند که پدر و مادر به ما یاد داده‌اند از آنها نمی‌آید.

زندگی من از همسر نمی‌آید، از بچه‌ام نمی‌آید، از پدرم نمی‌آید، مادرم نمی‌آید، از خانه‌ام نمی‌آید، از باورهایم نمی‌آید، من خود زندگی هستم. و از اول که آمدم حکم می‌خواسته این کار را بکنند. از وقتی که عقلمان رسیده، خدا می‌خواسته که این تعلیم را شروع کند و ما مقاومت کردیم. برای اینکه هشیاری جسمی داشتیم. اتفاق این لحظه را دیدیم و خوشمان نمی‌آمده. برای اینکه ما عادت کردیم که زندگی را از همین اتفاقات بخواهیم که اتفاقات زندگی ندارند. معلوم است که ما ناراضی می‌شویم.



یک درک عمیق یکباره، یک دفعه صورت بگیرد در ما، که بابا وضعیت‌ها و چیزهای بیرونی که ذهنم به من نشان می‌دهد اینها زندگی ندارند. از اینها حس امنیت نمی‌آید، از اینها عقل نمی‌آید، از اینها قدرت نمی‌آید، از اینها هدایت نمی‌آید، برای اینکه اینها تغییر کنند، من تغییر خواهم کرد، مرکزم فرو خواهد ریخت. هر لحظه اینها در حال تغییر هستند، مرکزم فرو می‌ریزد. ترس در مرکزم هست. اگر اینها فرو بریزند و این ادامه داشته باشد، خوب من نمی‌توانم نترس باشم. خوب اگر کسی که بترسید که دیگر حس امنیت ندارد که ولو اینکه دوستان سیصد تا هم دوست داشته باشد. آقا ما پشت شما هستیم، نترسید. نمی‌دانم چرا می‌ترسم. می‌دانم شما دوست خوبی هستید. همسرم هم هست، بچه‌هایم هستند، ولی من می‌ترسم.

برای اینکه در مرکزت چیزهای گذرا است. آنها دارند تغییر می‌کنند تو می‌ترسی. همسرت هست، نیم ساعت دیر می‌آید، چی شد؟ با یکی دیگر آشنا شد، فرار کرد، کجا رفت. اصلاً کنترل هم از همین جاست. ما باید مرکزمان را کنترل کنیم. ولی کنترل کافی است؟ کافی نیست. برای اینکه این چیزهای گذرا یا آدمهای گذرا در اختیار ما نیستند که مردم علاج پیدا کردند با من ذهنی‌شان، کنترل. مگر می‌شود آدمها را کنترل کرد؟ ما باید مرکز خودمان را درست کنیم؟

همین بیت. بگذارید حکم بیاید، فضا را باز کنید به صورت عدم، درس جدیدی به ما بدهد. هر کسی درسش را در درون خودش یاد می‌گیرد. اینها فقط برای آگاه کردن شماست. درس اصلی را مولانا نمی‌دهد، من هم نمی‌دهم، درس اصلی را وقتی که فضا را باز کردید متوجه شدید که آرامش می‌آید، قدرتمند می‌شوید، بعد انعکاسش را در بیرون دیدید، مثلاً دیدید رفتارتان با یکی عوض شد، آن هم رفتارش عوض شد، دوستی شما عمیقتر شد، خانواده‌تان دارد بهتر می‌شود، مردم از شما دیگر فرار نمی‌کنند، درسها را آنجا یواش یواش خودتان می‌فهمید، از اینجا نمی‌گیرید که، از اینجا شما متوجه می‌شوید که چه اشتباهی می‌کردید، نکنید و به جای آن کارها چه کار دیگری بکنید و اصلاً اوضاع از چه قرار است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۹

داند سبَل بردن، هم مرده زنده کردن

هم تخت و بخت دادن، هم بنده پروریدن

یعنی شما وقتی فضا را باز می‌کنید و عدم را می‌آورید به مرکزتان، مرکزتان شفاف می‌شود و می‌گذارید پای زندگی، خدا برسد به مرکزتان و شما در معرض کُن فکان قرار می‌گیرید و قضا را قبول دارید، در مقابل قضا خودتان قضاوت نمی‌کنید، مقاومت را صفر می‌کنید و از پذیرش شروع می‌کنید. می‌گوید: خدا این سَبَل یعنی دیدن بر حسب هم‌هویت شدگی‌ها، سَبَل یک مرض چشم است، ولی مولانا سمبلیک صحبت می‌کند. داند سَبَل بردن یعنی دیدن بر حسب همانیدگی‌ها را از



من برمی دارد. این عینکهای همانیدگی را از روی چشمان شما برمی دارد، هم می تواند این هشیاری شما را که در اثر هم هویت شدگی در ذهن مرده، زنده بکند. هم مرده زنده کردن. مرده شما را زنده می کند از ذهن می آورد بیرون. وقتی زنده کرد به شما، شما را شاه می کند. یعنی به بینهایت خودش زنده می کند و هم بخت می دهد. کسی که بخت دارد، در غزل هم داریم، یعنی اتفاقات خوب برایش می افتد، زندگیش خوش شگون می شود. هم تخت و بخت دادن یعنی خدا بلد است این کار را بکند. فقط ما نمی گذاریم. هم بنده پروریدن. شما بیا هر لحظه تسلیم شو، فضا را باز کن، عدم را در مرکزت بگذار، ببین شما را پرورش می دهد یا نه؟ ببین جسم شما را سالم می کند یا نه؟ ببین عقل شما را درست می کند یا نه؟

آن چهار تا چیزی که از مرکز می آید آنها را درست می کند. تا به حال آنها از اجسام می آمدند. آخر به من بگویید شما اگر بخواهید در مرکزتان درد را بگذارید، کینه را بگذارید، خشم را بگذارید، ترس را بگذارید، و حس تاسف از گذشته را بگذارید، اضطراب را بگذارید، حسادت را بگذارید، این قدرتی که از اینها می آید بیرون، و هدایتی که از این ماجرا می آورید بیرون و این حس امنیتی که می آورید بیرون، عقلی که می آورید بیرون که می خواهید دنیا را بشناسید، مردم را بشناسید، زندگی تان را درست کنید، آن چطور عقلی خواهد شد؟ بقیه برکات چی خواهد بود؟ هیچی.

پس شما بنده بشوید، تسلیم بشوید، بله بگویید به اتفاق این لحظه، از رضایت شروع کنید، شکر کنید، صبر کنید بگذارید شما را پرورش بدهد. و شما این کار را می کنید. آنهايي که به مولانا گوش کردند، عمل کردند و فهمیدند، عجله ندارند، صبر دارند، می بینید که دارد سبدها را برمی دارد، مرده را زنده می کند، شما را امیر و رئیس زندگی خودتان می کند. قبلاً افتاده بود دست هم هویت شدگی هایتان، شما اختیار نداشتید. تنها چیزی که من ذهنی دارد، فکر می کند دارد و مهم است، کنترل است.

آن هم با یک روابطی که ما داریم در مدت کوتاهی شاید. یک کار بیهوده ای انجام دهیم و آن هم این است که این همسر ماست، کجا می رود و به کجا می آید، زنگ بزنیم کجا هستی، چرا ده دقیقه دیر کردی، فلان موقع کجا بودی، زنگ زدم نبود. نکند فلان کار را کردی. این هم شد زندگی؟ وقتی شما مرکز را عدم می کنید، اعتماد پیدا می کنید. اصلاً آدم مورد اعتمادی می شوید. چه چیزی در جهان از همه مهمتر است بین ما انسانها. قابلیت اعتماد. وقتی مرکز ما عدم می شود، ما آدم راستگویی می شویم.

امروز داریم اتفاقاً در درس مولانا، راست می گوئیم، و حرف و عملمان یکی می شود. تازه ارزش خودمان را می شناسیم که ما از جنس خدا هستیم، نمی خواهیم این جنسیت را از دست بدهیم. دروغ نمی گوئیم. آن کسی که در مرکزش هم هویت



شدگی دارد، او هم می گوید من دروغ نمی گویم. ولی از آن هم هویت شدگی ها یک خرده بیشتر به او بدهید، می گوید اشکال ندارد دروغ هم می گویم. من تا صد هزار دلار دروغ نمی گویم ولی اگر بیشتر بیشتر بدهید دروغ هم می گویم. چرا؟ برای اینکه ارزش خودم را نمی دانم. اگر مرکز خالی شده بود شما تمام دنیا را هم می دادید من دروغ نمی گفتم، خیانت نمی کردم. حرف و عمل یکی بود.

شما نگاه کنید اگر حرف و عمل ما یکی باشد، مردم به ما اعتماد می کنند. کار می دهند به ما؟ بله. متکی می شوند به ما؟ بله. خیانت کنیم چی؟ آدم دمدمی مزاج باشیم چی؟ اگر با تغییر این هم هویت شدگی ها یک دفعه هیجانانگیز من بالا پایین بشود، شما می توانید اطمینان کنید به من؟ نه نمی توانید که. می بینی خشمگین می شود یک کاری می کند، این که در کنترل خودش نیست. چی خشمگین می کند این را؟ هم هویت شدگی. بالا برود، حالش به طور مصنوعی خوب می شود. پایین بیاید، یک دفعه جیغ و داد می کند و خشمگین می شود. نمی شود به او اعتماد کرد.

پس یک بنده خوبی پرورش می دهد که تا به حال اگر هم هویت شدگی ها در مرکز ما هست، ما آن آدم نیستیم. باید ما روی خودمان کار کنیم. و هر لحظه خدا با جفَّ الْقَلَمِ چنینی و چنانی این لحظه را به ما نشان می دهد. یعنی انعکاس مرکز ما را در بیرون به ما نشان می دهد. دم به دم غصه هست، به ما حالی می کند که ما باید روی مرکزمان کار کنیم. ما چکار می کنیم؟ ما ملامت می کنیم. چون علت غصه خودمان را اولاً کمبود همین هم هویت شدگی ها می دانیم. در کنترل نبودن هم هویت شدگی ها می دانیم. عوامل بیرونی می دانیم. ولی ما می دانیم اینها موقوف علل بیرونی نیستند. اینها را قضا درست می کند، یعنی قانون قضا و قدر، خدا. می خواهد به ما بگوید که ما باید روی مرکزمان کار کنیم.

اکثر آموزشهای بیرونی که از کتاب می آید، این چیزها را نمی دانند و در نتیجه ممکن است به شما بگویند که روی علل بیرونی کار کنید. دو نفر با هم دعوا دارند، می گویند شما این کار را بکنید، زن و شوهر هستند، شما هم این کار را بکنید، یک ذره شما کوتاه بیاید، او هم کوتاه بیاید، بالاخره زندگی می گذرد. نمی شود. باید مرکزمان را عوض کنیم. سبَلها را باید عوض کنیم. نمی شود یکی مرکزش پر از درد باشد و درد را هر لحظه به بیرون منعکس کند، بعد هم بگوییم که کنترل کن خودت را، مواظب خودت باش. بابا این هر لحظه منعکس می کند این مرکز مرا به بیرون. من زهر مار به بیرون منعکس می کنم، من چطوری کنترل کنم و هر کسی می داند که زیر کنترل خودش نیست.

هر کدام از ما که هم هویت شدگی داریم، من ذهنی داریم، می دانیم که ما آدم قابل اعتمادی نیستیم. خودمان به خودمان اعتماد نداریم. یک دفعه ممکن است خشمگین بشوم، ممکن است بترسم، من حس امنیت نمی کنم، ما می گوییم. ما می دانیم که این هستیم. حالا می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۹

آن یوسف معانی و آن گنج رایگانی خود را اگر فروشد، دانی عجب خریدن

این بیت خیلی خیلی مهم است. می گوید خدا می خواهد این یوسف معانی را که بیت اول هم بود از شما بیرون بیاورد و این رایگان است. لطف خدا آمده در این لحظه می خواهد شما را به بینهایت خودش زنده کند، که دائماً یک ریشه داری، یک ثبات، یک حس امنیت زیاد، حس خوشبختی زیاد، حس شادی زیاد، مثلاً شادی بی سبب، یک سکون که با اتفاقات تغییر نمی کند، یک سکون خردمند که تمام کائنات را اداره می کند، یک حس عشق، لطافت و شناسنده زندگی در خودش و در مرکز تمام آدمها و در همه چیز، یوسف معانی یعنی این، یک هدایت درونی، یک قدرت زیاد، حس امنیت زیاد که این همان گنج است، گنج حضور است، زنده شدن به خداست، می گوید اگر خودش را به شما بخواهد بفروشد، رایگان بدهد و شما این را نمی شناسید. آیا می خواهی با عنیکهای هم هویت شدگی نگاه کنی و این گنج را، این یوسف معانی را بیندازی دور؟ یا یک چیز شکفت انگیز را می خری؟

شما باید به این سوال جواب بدهید. آیا این گنج را، این یوسف معانی را، همین چیزهایی که توضیح دادم را که خدا در این لحظه می خواهد به شما بدهد، قبول می کنید؟ یا با مقاومت، به جای این لحظه اتفاق این لحظه را دیدن و جستجوی زندگی از چیزها و وضعیتها می خواهید ردش کنید برود. ما تا حالا نخواستیم. تا حالا به خدا گفتیم نمی خواهیم. هر لحظه می خواهد این کار را بکند. این لحظه امتحان می کند می آید به سراغ ما، می گوید این گنج رایگان را، این ثبات را، این خودم را می خواهیم در تو زنده کنم.

ما می رویم ذهن، مشغول گذشته هستیم، چرا این کار را کردند برای من، پدر و مادرم این طوری کرده. در آینده من چطوری می توانم انتقام بگیرم، باید وضعیتم را درست کنم، باید برسم به فلان چیز، حس نیازمندی به دنیا مشغول کرده ما را، این هم هویت شدگیها هر لحظه یکی ما را کنترل می کند، یکی ما را می کشد به آن فکر، یکی می کشد به آن فکر، ما به این چیزها مشغول هستیم. بسته به شماست.

*** پایان قسمت دوم ***



بلی رسیدیم به بیت اول غزل، دوباره این سوال را مطرح کنیم که شما که به این برنامه گوش می کنید این لحظه که روز قیامت شماست و دارید به خدا زنده می شوید، این را می بینید؟ اگر هشیاری جسمی دارید؟ نه. برای اینکه از این لحظه فقط اتفاق لحظه، وضعیت این لحظه را می بینید. وضعیت این لحظه هم بنا بر قضاوت شما به زندگی نمی دهد. پس شما ناراضی هستید. شما می توانید تصور کنید که واقعاً در این لحظه خدا می خواهد خودش را به مرکز شما بیاورد و مرکز شما را درست کند و شما را درست کند. یعنی خودش را مرکز شما قرار بدهد و بیرون شما را هم درست کند. و از شما یک یوسف زیبایی که ساخته شده هستید، بیرون بیاورد و اندازه شما را به اندازه خودش بکند که خوش قد و قامت است. درست است؟

اما بیت بعدی می گوید. بیت قبلی به آدمهای معمولی بود. این بیت مربوط به شیخ است، استاد معنوی. می گوید که:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۵

ای شیخ نمی بینی این گوهر شیخی را؟ این شَعشَعه ی نور را، این جاه و جَلالت را؟

یعنی ای کسی که معلم معنوی هستی، آن گوهر را که گوهر هشیاری است، عدم است، و سبب شیخی می شود، یعنی اگر آن نباشد نمی توانی شیخ بشوی. و معلمی تو پوچ خواهد شد، چیزی نمی توانی به مردم یاد دهی. اگر آن در مرکز تو نباشد، روی مراکز دیگران نمی توانی اثر بگذاری. آن را می بینی یا نمی بینی؟ که این هشیاری جدید است. یعنی هشیاری جسمی قبلی نیست. این شَعشَعه نو است، یعنی درخشش نو است. و آیا متوجه هستی که انسان باید در مرکزش باز بشود و باز بشود و باز بشود، به اندازه خدا بشود؟ این جاه، این شکوه و جلالت و بزرگی خدایی را تو می بینی در مرکزت؟ و حتی می تواند اطلاق بشود به دانشجوی دانش معنوی که همه ما باشیم. می خواهد بگوید که اگر شیخ، معلم معنوی، در مرکزش هم هویت شدگی دارد، مخصوصاً هم هویت شدگی با باورها و مقاومت و قضاوت دارد و مانع می بیند، مساله می بیند و دشمن می بیند، این شخص نمی تواند معلم معنوی باشد. برای اینکه آن گوهر در وسطش نیست، در مرکزش نیست. ای شیخ نمی بینی این گوهر شیخی را. گوهر شیخی این عدم است. وقتی عدم را می گذاریم مرکزمان باز می شود و هم هویت شدگی ها رانده می شود به حاشیه، گوهر شیخی را می بینیم ما. آن موقع است که ما می توانیم معلم معنوی بشویم. آنهایی که شیخ هستند یا معلم معنوی هستند ولی خودشان را مراد می دانند و یک تعداد مرید دارند اینها از همین آدمها هستند. نگاه کنید؟ مرکزشان پر از هم هویت شدگی است، همانیدگی است. هیچ معلم معنوی نباید مرید داشته باشد. مرید یعنی چی؟



اگر کسی مرید دارد و مرید را به خودش وابسته کرده، مرید در مرکزش است. اگر هم کسی مراد دارد و مراد در مرکزش است، او هم شاگرد خوبی نیست. مرکز شما باید خالی باشد. چه مرید و چه مراد. چه دانشجو هستید و چه استاد هستید، مرکزتان باید خالی باشد. اگر مرکزتان شفاف نیست و این هم‌هویت شدگی‌ها به حاشیه رانده نشده و هویت از آنها کنده نشده، شما نمی‌توانید معلم معنوی باشید برای اینکه آن گوهر را ندارید. برای همین می‌گوید: ای شیخ نمی‌بینی این گوهر شیخی را.

یعنی می‌گوید گوهر را داری چرا نمی‌بینی؟ همه ما داریم. یعنی به همه ما دارد می‌گوید، نه به یک نفر. به هر حال هر کسی به فراخور حال خودش یک معلم است. ما معلم معنوی بچه‌های خودمان که هستیم. بیشتر اوقات با رفتارمان، کردارمان، فکرهايمان روی دیگران اثر می‌گذاریم. همین‌طور که راه می‌رویم، رفتار می‌کنیم، روی دیگران اثر می‌گذاریم. باید مواظب رفتارمان باشیم.

به هر حال، ولی کسی که مورد استناد است، باید گوهر شیخی‌اش را ببیند. اگر نبیند باید بگوید من استاد نیستم. من نمی‌توانم. باید این هشیاری جدید را که از مرکزش می‌تابد ببیند. اگر نمی‌تابد، هنوز هشیاری قدیمی است مثل این، این هشیاری جسمی است. یک معلم معنوی باید مثل مولانا باشد. نه بگوید این باورها بد است و این باورها خوب است. اینها را شما بیندازید دور با اینها هم‌هویت شوید. یک معلم معنوی باید به شاگردانش یاد بدهد که شما نمی‌توانید باور را در مرکزتان بگذارید. برای اینکه هر چه بیشتر این باورها و فکرها را در مرکزتان بگذارید، هر چه بیشتر بگذارید، همان قدر از خدا دورتر خواهید شد.

تا شما به خدا زنده نشوید و آن را در مرکزتان نگذارید نه می‌تواند شاگرد باشید و نه معلم. در این صورت شما جاه و جلالتی ندارید. بزرگی ندارید. جاه و جلالت ما بستگی دارد که چقدر فضا در مرکزمان باز شده و شما با این معیارها می‌توانید واقعاً بسنجید یک استاد معنوی را یا یک شاگرد معنوی را. شما به تدریج به عنوان یک شاگرد معنوی مرکزتان را باید خالی کنید.

آیا روز به روز شما از عدم حس امنیت می‌گیرید، عقل می‌گیرید، قدرت می‌گیرید، هدایت می‌گیرید؟ روز به روز متوجه هستید که دیگر رفتارهای شما و جهت شما به وسیله خشم‌تان، ترس‌تان، کینه‌تان، رنجش‌تان، انتقام‌جویی‌تان تعیین نمی‌شود. بلکه یک قطب‌نمای معنوی در مرکزتان هست که شما را دارد هدایت می‌کند و آنها از جنس باور نیستند. توجه می‌کنید؟ شیخ باید ببیند. وگرنه باید از شیخی استعفا بدهد.



ای شیخ نمی‌بینی این گوهر شیخی را. در تو هست، در مرکزت است، در همه است، مخصوصاً شیخ باید ببیند، دنبال مرید نگردد. آیا می‌تواند یک استاد معنوی نگران باشد، حس عدم امنیت بکند، هدایت از خشمش باشد، نه. می‌تواند اینطوری باشد. شما در استاد معنوی مثل مولانا مقاومت می‌بینید، قضاوت می‌بینید؟ آیا مولانا مانع‌ساز است؟ شما مولانا را مطالعه می‌کنید، عادت به مانع‌سازی، مانع‌بینی می‌کنید، مساله می‌سازید؟ مساله می‌سازید، مساله حل می‌کنید؟ آیا ما نیروی زندگی را صرف مساله‌سازی، مساله‌بینی و حل مساله می‌کنیم؟ یک مساله حل می‌کنیم چهار تا زاییده می‌شود؟ زندگی را صرف دشمن‌سازی می‌کنیم که ما با دشمنانمان چطوری رفتار کنیم و با آنها هم همانیده هستیم. غیر از این نیست. می‌خواهد بگوید شیخ باید ببیند. اگر نمی‌بیند نمی‌تواند شیخ باشد.

حالا می‌آید سر یک کسی دیگری که او هم مهم است و او امیر است. می‌گوید که:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۵

ای میر نمی‌بینی این مملکت جان را؟ این روضه دولت را، این بخت و سعادت را؟

می‌گوید ای امیر، ای شاه، ای کسی که قدرت دنیایی داری که همه‌اش این مملکت جسمی را می‌بینی، سرحدات مملکت که مردم به حرف تو گوش می‌دهند، نمی‌دهند، همه‌اش در این فکرها هستی. اینها هم در ذهن ماست. آیا مملکت تو همان چیزهایی است که در مرکز شماست؟ همانیدگی‌هاست؟ یا این است، عدم است که مملکت جان است؟ پادشاه یک مملکت هم خیلی مهم است که به چه چیزی توجه دارد؟ به درجه‌ای به جان، به ثبات، به عقل، به هدایت، به قدرت، حس امنیت دسترسی دارد؟

ای میر نمی‌بینی این مملکت جان را و این باغ دولت و نیکبختی و برکت است. یعنی حالا چه می‌خواهد امیر بشود، شاه بشود یا آدم معمولی وقتی مرکزش عدم هست، و این چهار تا کمییت اصیل می‌شوند خداگونه می‌شوند، این امیری که صبر دارد شکر دارد، امیری که کارها را از پذیرش شروع می‌کند، امیری که شاد است حس امنیت می‌کند، امیری که آفریننده است؛ و البته شما هم امیر هستید امیر زندگی شخصی خودتان هستید، خانواده تان هستید، شما این روضه یعنی باغ، باغ نیکبختی را می‌بینید؟ واقعاً باغ نیکبختی همین داشتن یک مرکز شفاف است که دم او بگذرد، خرد زندگی بیاید، شادی زندگی بیاید، آدم واقعاً یک عقل شناسنده خداگونه داشته باشد، حس امنیت درونی داشته باشد، و هدایتش را بدهد به این عدم، به دست خدا و دائماً خودش را قدرتمند حس کند، این روضه دولت است.

هر چه در بیرون می‌آفریند بی درد خواهد بود زیبا خواهد بود، این عدم در بیرون زیبایی‌ها را می‌بیند، برای اینکه خودش از جنس زیباست یوسف است. بیخود نگفته که یوسف خوبی، یوسف زیبایی است، یعنی شما الآن یوسف زیبایی هستید.



یک جوری هم مولانا بیت را ساخته، یعنی این الان در تو آماده هست چرا نمی بینی؟ هر کسی در هر وضعیتی هست گفته رو به خدا کن، هزار بار این بیتها را خواندیم بله،

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۴۵

حَيْثَ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجُوهَكُمْ

نَحْوَهُ هَذَا الَّذِي لَمْ يَنْهَكُمْ

یعنی در هر جا هستید در هر وضعیتی هستید، از آن وضعیت فضا را باز کنید مرکزتان را عدم کنید رو به خدا کنید. رو به خدا کنید یعنی مرکزتان را عدم کنید و خدا فقط از این کار شما را نهی نکرده، ببینید چقدر خوب گفته مولانا، می گوید که خدا فقط ما را از یک کاری منع نکرده و آن اینکه مرتب مرکزمان را از جنس او بکنیم، از جنس عدم بکنیم، از همه این کارها منع کرده، یعنی چیز دیگر را در مرکزمان بگذاریم. ما هم آمدیم همه چیز را در مرکزمان گذاشتیم مثل این شکل (شماره ۲) غیر از عدم، در نتیجه مملکت جان را نمی بینیم مملکت جسمی را می بینیم، باغ دولت و نیکبختی را نمی بینیم. و دوباره ادامه می دهد می گوید که: تو می دانی که در این لحظه بخت یعنی خوش شگونی یعنی چیزهای خوب به تو اتفاق بیفتد، این که مرکزت را عدم کنی و این هم هویت شدگیها را برداری، یا شما از این هم هویت شدگیها بخت می خواهی؟ سعادت یعنی خوشبختی.

توجه می کنید که طبق جف القلم، این بخت و سعادت مربوط به این لحظه است درست است؟ بخت یعنی اگر در این لحظه مرکزت از جنس عدم باشد به قدر کافی باز شده باشد، این چهار تا کمیّت اصیل هستند و در این لحظه خدا زندگیت را می نویسد، چون زندگیت بوسیله او نوشته می شود و مرکزت عدم است، او وقتی عدم را در بیرون منعکس می کند انعکاسش زیبا و خوب خواهد بود، این عملی که خواهی کرد عمل نیک است.

پس بنابراین بخت این است که خدا در این لحظه زندگی شما را خوب می نویسد عالی می نویسد، و مربوط به این لحظه است و سعادت و خوشبختی هم مربوط به این لحظه است. یعنی شما در این لحظه یا در حال خوشبخت شدن هستید، اگر این حالت باشد پس بنابراین سعادت دارید. یا در حال بدبخت شدن، اگر اینطوری هستید بدبختید و بخت ندارید، شما می دانید که اتفاقی که پس از چند لحظه خواهد افتاد برای این شخص از جنس ریب المنون است، و اتفاقات بد است و این آدم خوشبخت نیست و به سوی خوشبختی هم نمی رود.

و این آدم در این لحظه خوشبخت است و بخت خوب دارد و در باغ نیکبختی دارد زندگی می کند. اصلاً مهمترین اقلام باغ نیکبختی، همان چهارتا چیز است، عقل شناسنده هست، هدایت درونی است، قدرت است و حس امنیت است و شادی است، عدم یعنی از جنس زندگی بودن، این آدم عاشق است، عدم یعنی خدا، با خدا یکی است، خوشبخت بودن در این



لحظه یعنی با خدا یکی بودن، با خدا وقتی یکی می شوی که او را در مرکزت بگذاری، کی او را در مرکزت می گذاری؟ وقتی اینها را نگذاری، این نقطه چین ها را نگذاری، همانندگی ها را نگذاری. کی اینها را می راند به اطراف؟ خود خدا، زندگی، چه جوری؟ شما تسلیم می شوید از پذیرش شروع می کنید او بلافاصله به صورت عدم می آید مرکز شما، و به شما بینش می دهد به شما دید می دهد، و آن چهار تا قلم اصیل را در آن لحظه می آورد.

کسی که می خواهد خودش را عوض کند باید عقل درست حسابی داشته باشد حس امنیت کند حس هدایت درونی کند و قدرتش را هم داشته باشد. اگر کسی قدرت نداشته باشد نمی تواند خودش را تغییر بدهد که، اشکال ما همین است که قدرت نداریم. یک عده ای می آیند دو روز کار می کنند، روز سوم دیگر حوصله شان سر می رود خسته می شوند و می روند، چرا؟ درست کار نمی کنند.

یک عده می خواهند باورهایشان را عوض کنند یعنی می خواهند این وضعیت را حفظ کنند، ولی آن نقطه چین ها را دستکاری کنند می گویند آقا این باور این باور خوب نیست، این باور این باور خوب است، اینها را می اندازیم دور اینها را می گذاریم سر جای آنها، با اینها هم هویت می شویم. اینها هنوز باور پرستند خدا را به مرکزشان نیاوردند، بنابراین به بخت و سعادت و روضه دولت و مملکت جان نخواهد رسید، درست است؟

الآن یک چیز دیگر می گوید، می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۵

ای خوش دل و خوش دامن، دیوانه تویی یا من؟

دَرکَش قَدَحی با من، بُوگذار مَلامت را

این بیت، بیت وحدت است، بیتی است که تا حالا اگر کسی فکر می کرد که مثلاً مولانا راجع به یک کس بیرونی صحبت می کند باید نظرش را عوض کند. همه این ابیات مربوط به شخص ماست. و در واقع دوتا حالت را مقایسه می کند، یک حالتی که هم هویت شدگیها مرکزمان است، یک حالتی است که عدم، خود زندگی در مرکزمان است. و این دو تا را با هم مقایسه می کند. الآن از شما می پرسد، یعنی شما هر کدام از ما می گوییم، به کی می گوییم؟ آن یوسف کی بود؟ خود ما، آن روضه دولت را، باغ دولت را کی دارد؟ خود ما، یعنی همه این برکات را که صحبت کرده مربوط به ماست، کسی بیرونی نیست شما بیرون نگاه نکنید.

راجع به کی صحبت می کند؟ مولاناست راجع به شمس صحبت می کند؟ این می گوید شما این کارها را دارید که چه فایده دارد این کار اصلاً؟ نه. مولانا این غزل را گفته که ما بخوانیم به زندگی زنده بشویم به وحدت زنده بشویم، به وحدت



برسیم، و الان این بیت است: خوش دل و خوش دامن، موقعی است که ما از ذهن می آییم بیرون، آیا می توانیم تجربه اش کنیم الان؟ بله. همین که فضا را باز کنیم یک لحظه، ما عدم را می آوریم به مرکزمان، فضای گشوده شده ما هستیم و زندگی. پس بنابراین خوش دل و خوش دامن ما هستیم وقتی که به خدا زنده می شویم. و کسی که خوش دل نیست و خوش دامن هم نیست، وقتی که ما من ذهنی داریم.

الان اولاً معنیش این هست که می گوید که ای خوش دل و خوش دامن تو دیوانه‌ای یا من، دید من غلط است یا دید تو؟ حالا تو بیا یک قدحی شراب با من بخور یعنی من به صورت تو بخورم، و من که درواقع هشیاری هستم و امتداد خدا هستم می خواهم این را بدانم که من می توانم ملامت را قطع کنم، و ملامت می دانید یعنی چی؟

الآن با این شکل (شماره ۲) نگاه می کنیم کاملاً معنی رو می فهمیم. این حالت دائمی ما بوده تا به حال، وقتی به این صورت در می آییم و عدم در مرکز ما گذاشته می شود، و حس امنیت، عقل و هدایت و قدرت درست می شوند، و هم هویت شدگیها می رود به حاشیه و صبر و شکر را می شناسیم، و استغفار یا عذرخواهی را می شناسیم، و از پذیرش شروع می کنیم، خوب اگر کسی به این زنده بشود

همان یک نفر را داریم می گوئیم این تجربه بکند، متوجه می شود که یک لحظه خوش دل و خوش دامن شده است، خوش دامن یعنی کسی که دامن پاک دارد، دامن بلند دارد و پر برکت دارد، به هر حال دلش خوش است، مرکزش خوش است این انسان، در این حالت نه. حالا یک سوال می کند می گوید که این دیوانه است یا این؟ دید برحسب همانندگی درست است؟ زندگی به صورت داشتن همانندگی در مرکز و عقل، هدایت، قدرت، حس امنیت دروغین داشتن، بی دوام داشتن بی فروغ داشتن و مقاومت و قضاوت داشتن در عین حال درست است؟

آیا مانع بینی، مانع سازی، مساله بینی، مساله سازی، دشمن سازی درست است؟ اینجور دیدن درست است؟ این دیوانه است یا این یکی؟ کسی که مرکزش عدم است با عینک خدا می بیند، حس امنیت و عقل و هدایت و قدرت درستی دارد صبر و شکر را می شناسد، از پذیرش شروع می کند شادی بی سبب دارد، آرامش دارد و ذوق آفرینندگی دارد، می آفریند یا این؟ این حالت دیوانگی است یا آن حالت؟

خوب شما می دانید جوابش چی است. خودش هم جوابش را می دهد، می گوید: که نه این دید درست است، دیدن برحسب من ذهنی غلط است، دیوانگی است. می گوید حالا با من یک قدح شراب بخور و این قدح شراب، یعنی به ما دارد می گوید، می گوید حالا که فهمیدی کدام یکی دیوانگی است، تو بیا به صورت زندگی دم او را بخور، مرکزت را عدم کن بگذار دم او بیاید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دم او جان دهدت روز نَفَخْتُ پِذِير کار او کُنْ فَيَكُونُ ست، نه موقوفِ علل

در این یکی این شخص موقوف علل است، این شخص زندگی نمی کند، چرا نمی کند؟ برای اینکه می گوید موانع نمی گذارند بنابراین موانع را ملامت می کند، مسایلیش را ملامت می کند، مردم را که مسئله می سازند ملامت می کند، بعضی موقع ها خودش را ملامت می کند، دشمنانش را ملامت می کند. ولی دارد می گوید که: به هر حال هر کاری که می کنی تو، تو قدرت تشخیص داری، می توانی جاهل باشی به این صورت باشی، می توانی دانا باشی، دانایی ایزدی داشته باشی به این صورت باشی.

تو که هشیاری هستی جنس تو هشیاری است، بیا یک قدح شراب زندگی بخور، شما می دانید هر موقع فضا گشایی می کنید یک قدح شراب از او می خورید، یعنی خدا یک قدح شراب به شما می دهد، یک آب حیاتی به شما می دهد، شما زنده می شوید و با دید جدید می بینید، با هشیاری جدید می بینید.

پس فهمیدیم حالت یوسفیت ما که با فضا گشایی خودش را نشان می دهد آن درست می بیند، و حالت هم هویت شدگی ما غلط است. و ما باید یک قدحی در حالی که یوسف هستیم بکشیم، یعنی از زندگی یک شراب بگیریم و هر لحظه فضا را باز می کنیم تسلیم می شویم دم او می آید، دم او با کُنْ فَيَكُونُ کار می کند و موقوف علل های بیرونی نیست، در حالی که ما موقوف علل هستیم در اینجا، وقتی مرکز ما همانیدگی است ما می گوییم این علت های بیرونی مخصوصاً این موانع مسایل و دشمنان نمی گذارند ما زندگی کنیم، نمی بینیم که ما مقاومت داریم قضاوت داریم آن ها را در مرکزمان داریم پس دیوانه این آدم است.

پس توجه کنید که دو تا حالت را با هم مقایسه می کند. اگر بدانید که شما به طور قطع و یقین این حالت به صلاح شما نیست این حالت دیوانگی است، جهل است ظلمت است، و این را رها کنید بیایید به این هر لحظه شما شراب زندگی را می توانید بخورید و ملامت را رها کنید، ملامت برای این شکل (شماره ۲) هم هویت شدگی هاست. و شما می توانید ملامت را رها کنید، برای اینکه شما الان از جنس عدم هستید، و این عدم که در مرکز ما هست ما عقل شناسنده خوبی داریم، برای اینکه از او می گیریم خرد را، شناسایی را.

در این شکل (شماره ۲) بالایی ما عقل نداریم که عقل ما از این همانیدگی ها می آید ولی در شکل (شماره ۳) پایینی که عدم مرکزمان است ما عقل را از خود زندگی می گیریم، حس امنیت را از خود زندگی می گیریم، قدرت را از او می گیریم



توجه می‌کنید که این اقلام که برکت حساب می‌شود این‌ها روی هم اثر می‌گذارند. اگر ما عقل‌شناسایی خوبی داشته باشیم و هدایت از عدم بیاید، ما حس امنیت بسیار زیادی خواهیم داشت. یعنی چهار تا چیز روی هم اثر می‌گذارند این جوهری نیست که مستقل از هم باشند.

پس ما به صورت هشیاری از جنس عدم کما اینکه الان شما تشخیص می‌دهید، تشخیص این را دارید که شما علل بیرونی را ملامت نکنید. توجه می‌کنید که علت اینکه کلمه ملامت را به کار می‌برد این است که ملامت یکی از مهمترین ابزارهای من ذهنی است، که اگر هیچی هم نداشته باشد، ببینید این آدم در مرکز این نقطه چین‌ها را دارد. آن نقطه چین‌ها نماد چیزهای زیادی است که این شخص در مرکزش گذاشته و با آن هم هویت است.

فرض کن که اصلاً این آدم بی‌خانمان باشد هیچ کدام از آن‌ها را در مرکزش نداشته باشد نه خانه داشته باشد نه همسر داشته باشد نه بچه داشته باشد، نه پول داشته باشد نه اتومبیل داشته باشد، نه فرش خوب داشته باشد نه جواهر داشته باشد، هیچی، شب هم در خیابان بخوابد، خوب این آدم شما فکر می‌کنید مرکزش خالی است؟ خالی نیست حداقل یک سری باورها دارد، مقاومت دارد و قضاوت دارد، و یک ابزاری به نام ملامت. این آدم می‌تواند با ابزار ملامت، من ذهنیش را بسازد، تعمیر کند.

ملامت و سرزنش، کلمه انگلیسی‌اش Blame، یک ابزاری است که من ذهنی به دست گرفته و اگر شما شناسایی کنید که خودتان و دیگران را ملامت نکنید و وضعیت‌ها و عوامل هم ملامت نکنید، ممکن است من ذهنی تان بسیار ضعیف شود، برای اینکه شما با ملامت من ذهنی تان را می‌سازید و تعمیر می‌کنید. ما وقتی نمی‌توانیم زندگی کنیم دست می‌زنیم به ملامت، و عواملی که در دور و بر ما هستند همان موانعی که خودمان درست کردیم، مسایلی که خودمان درست کردیم یعنی من ذهنی ما درست کرده، آنها را علت عدم‌زندگی می‌داند، و آنها را ملامت می‌کند.

ما ممکن است همسرمان را ملامت کنیم پدر و مادرمان را ملامت کنیم، الان مثلاً یک کسی بیست سال است از پدر و مادرش جداست، می‌گوید من را بدبخت کردند، بیچاره کردند من دیگر درست نمی‌شوم، بد تربیت کردند، کتک زدند فلان چیز را نخریدند، مدرسه نگذاشتند، بعد همسرش را می‌کند بعد بچه‌هایش را می‌کند اگه بچه‌هایم نبودند من دانشگاه می‌رفتم، درس را تمام می‌کردم، مسافرت می‌رفتم، الان تا این‌ها بزرگ شوند من پیر می‌شوم، هزار تا علت می‌شمارد برای خودش که زندگی نکند.

و نمی‌بیند که اگر این همانندگی‌ها، اولاً شخص که همانندگی دارد، می‌گوید همسر من نمی‌گذارد یعنی همسر من است، مرکز من است، همسر من به من زندگی نمی‌دهد عشق نمی‌دهد کمک نمی‌کند، با من مخالفت می‌کند دشمن من است. یکی



از دشمن هایی که من ذهنی برای ما می سازد همین همسرمان است و به عنوان قطب از آن استفاده می کند. ما با همسرمان می توانیم دعوا کنیم و درد ایجاد کنیم، و احتیاج به دیگران نداشته باشیم. چون هر کسی برای تجدید دردهایش اوقات تلخی احتیاج دارد. چه کسی بهتر از همسر ما، پول نمی دهیم هر موقع دلمان بخواهد با او دعوا می کنیم آشتی می کنیم، دردمان را زیاد می کنیم بعد آشتی می شویم، زندگی مان را ادامه می دهیم، یک قطب مجانی است برای ایجاد درد خیلی موقع ها ما ازش استفاده می کنیم خبر نداریم.

و هر موقع هم که جا خالی می دهد ما ملامتش می کنیم که ما را دوست ندارد دیگر با ما دعوا نمی کند اهمیت نمی دهد، این ها دیدهای من ذهنی و عقل ناقص من ذهنی است. این عقل من ذهنی که در این شکل (شماره ۲) می بینید اصلاً عقل نیست عقلی که ما از همانیدگی ها می گیریم، اینها مطالب بسیار بسیار روشنگرانه ایست، که اگر شما فقط خودتان را زیر نور افکن قرار دهید مطالب را می توانید در از تباط با خودتان ببینید، تایید کنید و اصلاح کنید. بله الان می گوید که:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۵

ای ماه که در گردش هرگز نشوی لاغر

أنوارِ جلالِ تو بدزیده ضلالت را

این مرکز ما باز بشود ما از جنس یوسف بشویم یواش یواش اگر صبر و شکر بکنیم و عذر خواهی بکنیم شروع می کند به باز شدن مرکز ما و ملامت را هم شناختیم، ملامت را هم شما ترک کردید، نداریم دیگر، پس ماه در گردش همین مرکز عدم شده ما است، همین آمدن خدا به مرکز ما است، همین زنده شدن ما است که روز به روز زنده تر می شویم. می گوید این ماه وقتی شروع می کند به کار، حرکت کردن، و در واقع دارد بزرگتر می شود، می گوید مثل ماه آسمان نیست، که ماه شب چهارده بشود، بعد شروع کند به لاغر شدن؛ دارد به ما می گوید، می گوید این ماه تو هر چقدر است، این کوچکتر نخواهد شد مگر تو بخواهی کوچکترش کنی، خودت، قصداً. یعنی هر کسی مرکزش را عدم کرد (شکل ۳)، هر کسی که مرکزش را عدم کرد و آثارش را دید، شادی بی سبب را دید، عقل، هدایت، قدرت، حس امنیت اصیل را دید، متوجه خواهد شد که این ماهی که، یا خدایی که در مرکزش می بیند، این روز به روز بیشتر خواهد شد، بزرگتر خواهد شد، ولی ماه آسمان وقتی شب چهارده می شود شروع می کند به کوچکتر شدن، کوچکتر شدن، لاغر شدن، تا بلاخره سه روز می رود به مُحاق اصلا دیده نمی شود. می گوید این ماه ما اینطوری نیست، یواش یواش اول سال قمری یک حلالی دیده می شود، دوباره شروع می کند؛ می گوید ما اینطوری نیستیم، دارد به ما می گوید.



ما می‌توانیم با فضا‌گشایی و آمدن به این لحظه، شروع کردن از پذیرش و شادی خواری و آفرینندگی، این ماه را مرتب بزرگتر کنیم، بزرگتر کنیم، بزرگتر کنیم و هر چه این ماه بزرگتر می‌شود، که لاغر نخواهد شد، دارد کار می‌کند، در گردش است، گردش دست ما نیست، من ذهنی ما نمی‌تواند بشناسد و ما فقط مقاومت را صفر می‌کنیم. توجه می‌کنید؟ یعنی این شکل قبلی (شکل ۲) نیست دیگر، هر کسی که یک بار، دو بار، سه بار، ده بار فضا را باز کرد و تسلیم حقیقی شد و دید تسلیم یعنی چی؛

پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت؛ البته خیلی‌ها هنوز نمی‌دانند تسلیم یعنی چی، فقط تعریفش را می‌دانند، عملاً تا حالا تسلیم نشدند، ولی هر کسی که عمیقاً درک کرد می‌شود اطراف اتفاق این لحظه فضا حقیقتاً باز کرد و این فضا به اندازه کافی بزرگ بود، اولش باید صبر کرد که این فضا هوشیار بشود و به شما کمک کند و این نشانه‌های کم شدن مقاومت و قضاوت است. اگر شما می‌بینید یواش یواش دیگر مثلاً تلویزیون تماشا می‌کنید هی مرتب نمی‌گویید که این چرا اینطوری است، آن چرا اینطوری است، کاری ندارید و با یک فضا‌گشایی برخورد می‌کنید، قضاوت نمی‌کنید، توی خیابان، خانه، یکی یک چیزی می‌گوید، نمی‌گوید که، قبلاً می‌گفتید فوراً این عقل ندارد این حرف را می‌زند، الان کاری ندارید، فضا را باز می‌کنید. و مرتب می‌بینید که جلوی آدم‌ها و وضعیت‌ها مقاومت نمی‌کنید شما، فضا را باز می‌کنید. پس این نشان می‌دهد مرکز شما دارد عوض می‌شود.

و این ماه را وقتی حس کردید که، فهمیدید از جنس زندگی هستید، یک ذره زندگی خودش را به ما نشان داد و معمولاً این نشان دادن زندگی و حس زندگی به صورت آرامش در زیر فکرها به ما ارائه می‌شود، شما حس می‌کنید با وجود خرابی اوضاع، هنوز خراب است، ولی در زیر این فکرها شما یک آرامشی حس می‌کنید. یکی می‌میرد قبلاً بلند می‌شدید می‌پریدید بالا، الان نه، با آرامش نگاه می‌کنید، هضم می‌کنید، جذب می‌کنید، واکنش نشان نمی‌دهید، این‌ها نشانه تغییر اساسی است. پس این ماه همین ماه شما است، شما دارید زنده می‌شوید به خدا، و این دارد می‌گوید رو به افزایش است، لاغر نخواهد شد.

و انوار این، یعنی تابش شکوه این نور، و منظورش از جلال، جلالت خیلی موقع‌ها اشاره می‌کند به خداگونه بودن این. انوار یعنی هوشیاری شکوهمند این تابش، این گمراهی و تاریکی و ضلالت من ذهنی را می‌درد، توجه می‌کنید؟ این همانیدگی در مرکز ما را فقط نور کُن فکان و حضور ناظر ما می‌تواند بدرد و منظور از دریدن شناسایی است و در این حالت نگاه کنید که وقتی عدم در مرکز ما وسیع‌تر می‌شود عقل ما روز به روز بهتر می‌شود. هر چی این هم هویت شدگیها هویت‌شان را پس می‌دهند و رانده می‌شوند به حاشیه و از مرکز می‌روند بیرون، عقل شناسنده ما بهتر می‌شود.



و هر چه عدم بیشتر می‌شود هدایت ما از خشم و ترس گرفته می‌شود و داده می‌شود دست همین عدم یا زندگی، دست گن فکان. هر چه این عدم بیشتر می‌شود حس امنیت ما از هم هویت شدگیهایی مثل پول، از انسانهای دیگر، نمی‌دانم، وابستگی به چیزها گرفته می‌شود و داده می‌شود دست زندگی، و قدرت ما قدرت همین سکون است و ثبات است، که این پشت فکرها و عمل ما قرار می‌گیرد، یعنی قبلا من ذهنی بود پشت فکر و عمل ما، الان خود زندگی قرار می‌گیرد، خود خدا قرار می‌گیرد و این آدم قدرت دارد.

و ما الان قدرت تغییر خودمان را داریم، مانع ایجاد نمی‌کنیم، مسئله ایجاد نمی‌کنیم، آفریننده هستیم. پس یک چنین هوشیاری می‌تواند گمراهی و ضلالتی که دید این هم هویت شدگیها به وجود آورده است، باورهای هم هویت شدگی به وجود آورده است، بدرد و منظور از دریدن هم یعنی شناسایی است. به محض اینکه شما به صورت حضور ناظر به فکرهایتان نگاه کنید، به حرکت فکرها نگاه کنید، بفهمید که این فکر حس وجود توی آن هست و موضوعش را شناسایی کنید آن خودش می‌افتد.

در واقع ما داریم یواش یواش به اصلمان که خدا است زنده می‌شویم، برای این کار هر چیزی را که ما آن نیستیم داریم شناسایی می‌کنیم، با چی؟ با هوشیاری شکوهمند خدا که الان وقتی ما حضور ناظر هستیم از ما می‌تابد به ذهنمان و این هوشیاری و این ماه بودن روز به روز این روشنایی دارد افزایش پیدا می‌کند و کم نخواهد شد. مگر یک کسی که خیلی از این حالت دور نشده باشد. با انداختن یک همانیدگی یا دوتا درد شما انتظار نداشته باشید به آنجا برسید، برای همین است یک عده‌ای دو سه ماه کار می‌کنند یک ذره حالشان خوب می‌شود، فکر می‌کنند رسیدند به آنجا. باید صبر کنید، باید صبر کنید، در این شکل این صبر خیلی مهم است. صبر شکر، صبر شکر، صبر شکر، صبر شکر، فضا گشایی، صبر شکر، فضا گشایی و وقتی که یک دفعه ما کشیده می‌شویم به اینجا، یعنی می‌بینیم یکدفعه یک همانیدگی مرکز ما شد، ما دیگر به اندازه کافی هوشیار هستیم، عذر خواهی، عذر خواهی، برگشتن به این لحظه. بله، می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۵

چون آب روان دیدی بگذار تیمم را

چون عید وصال آمد بگذار ریاضت را

البته همه شما می‌دانید تیمم چی هست، ولی آنهایی که از ادیان دیگر هستند؛ تیمم یک جایگزینی است برای وضو گرفتن و مسلمانان قبل از نماز وضو می‌گیرند، خودشان را شستشو می‌دهند، آن هم ادابی دارد و البته مسلمانها می‌دانند، آنهایی هم که مسلمان نیستند لزومی ندارد که ادابش را بدانند، فقط یک شستشویی است آماده شدن برای نماز که البته مولانا



آن را تمثیل می‌گیرد به شستشوی خود با آبی که از آن ور می‌آید، دم او می‌آید، از هم هویت شدگیها. پس این وضو در واقع شستشوی مرکز ما است به اعتباری، نمادش است. و تیمم هم جایگزین وضو است، وقتی آب نباشد و آن هم یک ادابی دارد البته، ولی آنجا نباید آب باشد دیگر، آب باشد نمی‌شود تیمم کرد.

و مولانا می‌خواهد بگوید که ما تا حالا در ذهن بودیم و با بهتر کردن باورها و بررسی باورها و انداختن یک باوری و جایگزین کردن آن با پرهیز که بعضی موقع‌ها در من ذهنی پرهیز معادل محرومیت می‌شود و بسیار سخت است، یعنی اینطوری بگوییم ما، شما این حالت را در نظر بگیرید که این حالت همان تیمم است، چون اینجا خشکی است، ما با عینک همانیدگی‌ها می‌بینیم و در ذهن‌مان هستیم و آنجا ما خدا را درست نمی‌شناسیم، فقط ذهناً می‌شناسیم و ذهناً دستورالعمل‌های مثلا مذهبی یا دینی را انجام می‌دهیم، مثلا پرهیز می‌کنیم، این پرهیز خیلی کار سختی است برای اینکه فکر می‌کنیم داریم محروم می‌شویم، می‌گویند این کار را نکنید، می‌گوییم چطوری نکنیم آخر، دلمان می‌خواهد بکنیم، خلاصه این اسمش ریاضت ذهنی است.

آری، می‌گوید که این رفتارها که در ابتدای زندگی شما انجام دادید اینها شبیه تیمم بود چون آنجا آب نبود، حالا که با تسلیم آب زندگی، آب حیات دارد جاری می‌شود، شما باید مرکزتان را از جنس عدم کنید. یعنی تا به حال اگر کسی نمی‌دانست که با تسلیم می‌تواند مرکزش را عدم کند؛ این عدم یعنی آب زندگی، خرد زندگی دارد جاری می‌شود و شما می‌توانید با استفاده از این چهارتا کمیتی که از زندگی می‌گیرید واقعا زندگیتان را درست کنید؛

می‌گوید تا زمانی که بلد نبودیم مرکزمان را عدم کنیم، بازی کردن و عمل کردن یا هر چی، با ارقام ذهنی، که تیمم است، خوب قابل قبول بود و نماز هم یعنی با خدا یکی بشوی، با حضور عمل کنی، به وحدت برسی، خوب ما داریم الان آن چیزهایی که از جنس آنها نیستیم داریم شناسایی می‌کنیم و آنها را می‌اندازیم، یواش یواش از جنس اصلیمان می‌شویم با این کار، داریم به اعتباری مسلمان می‌شویم، داریم لا می‌کنیم. مرتب با این عقلی که، آبی که از آن ور می‌آید خودمان را، مرکزمان را شستشو می‌دهیم و از جنس او می‌شویم.

می‌گوید حالا که خدا آب روان را فرستاده است تیمم را رها کن. حالا که عید یکی شدن با خدا، وصال آمده است، یعنی ما می‌توانیم هوشیارانه از جنس خدا بشویم، به او زنده بشویم، در آن صورت ریاضت ذهنی را رها کن. می‌خواهد بگوید که ولو اینکه شما آدم دینی بودید، هزار جور پرهیز کردید، هزارتا کار کردید توی زندگی ولی در ذهن بودید، یعنی این حالت را داشتید، این حالت را رها کن، این تیمم است. تیمم دیگر وقتی که آب هست لازم نیست، آب هم که الان با تسلیم شما جاری است، یعنی نمی‌توانید دیگر این حالت را ادامه بدهید که می‌بینید در صفحه، (شکل ۲)، همانیده. همانیدگی‌ها



را نگه دارید، مخصوصا مردم باید مواظب باشند باورها را در مرکزشان نگاه ندارند. این اصطلاح باورمندی غلط است. باورمندی یعنی در مرکز باور داشتن، باور پرستی یعنی. پس :

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۵

چون آب روان دیدی بگذار تیمم را

چون عید وصال آمد بگذار ریاضت را

هر کسی باید از ذهنش بپرد بیرون و قبلا گفته است در ابیات قبلی چه جوری که این ماه کوچک نمی شود، این ماه انوار دارد، ماه هم در بیرون نیست، در مرکزتان باز می شود، بله، سه تا سوال اول کرده است، یعنی خلاصه همه این کمک ها از مرکز خود ما می آید، ما نباید این مرکز هم هویت شدگی را نگه داریم، و چشم حسی مان به بیرون باشد، یکی می خواهد از بیرون بیاید به ما کمک کند، همچون چیزی مقدور نیست، هیچکس نباید منتظر کمک از بیرون باشد، کمک از درون است و همین الان در اختیار شما است، برای این گفت که: « ای خواجه نمی بینی این روز قیامت را » من امیدوارم شما این غزل را بارها و بارها بخوانید و از آن استفاده کنید، با همین توضیحاتی که من دادم، با این شکل ها. می گوید :

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۵

گر ناز کنی خامی، ورنه ناز کشی رامی

در بارکشی یابی آن حُسن و ملاححت را

ناز کردن و ناز کشیدن هر دو عمل ذهنی است. ناز کردن یعنی منِ ذهنی را نگه داشتن، یعنی شما بگویند که من از خدا بی نیاز هستم، هر کسی که این مرکز را نگاه دارد. بگوید که همین چیزهایی که در مرکز هست من به آنها چسبیدم، و بر حسب آنها می بینم، یعنی وضعیت فعلیم من را بی نیاز می کند از خدا و از مولانا، از بقیه کمک هایی که در بیرون ممکن است من پیدا کنم، یعنی بزرگان منظورم است، من احتیاجی ندارم.

ناز کردن یعنی حس بی نیازی به مولانا، مثلا در کار ما، و به خدا؛ بابا چه چیزی هست، اصراری هست، من که نیازی به آوردن خدا به مرکز ندارم، باور پرست هستم، درد پرست هستم، ناز می کنم، در این مورد هم مطالبی الان خواهیم خواند. اما یک کسی، دو جور ناز کشیدن است، یکی اینکه منِ ذهنی را نگه داری و بر حسب نیازمندی ناز بکشی، یعنی ناز کشیدن منِ ذهنی که منظور مولانا همین است.

اما یک ناز کشیدن از خدا هم هست که این ناز کشیدن اصیل است که سبب تسلیم می شود، ولی اگر ناز کشیدن اصیل باشد در اینصورت این بارکشی را شما باید در فضا گشایی و صبر و شکر ببینید. بارکشی یعنی، اولاً قبول اینکه، یعنی به طور عملی، این وضعیتی که در بیرون من را اذیت می کند و من خوشم نمی آید من ایجاد کردم، من مسئول ایجاد این



وضعیت هستم و مرکزم ایجاد کرده است، این خودش بار کُشی است، سخت است، زیر بار مسئولیت رفتن سخت است. اگر شما واقعا قبول کرده‌اید که شما مسئول ایجاد دردها و گرفتاریهای خودتان هستید، نه پدر و مادرتان، نه دیگران، نه رئیس اداره‌تان، نه مردم، نه وضعیت، وضعیت‌های اقتصادی، سیاسی و اینها، اینها نیستند، مرکز من است که کمک کرده است این حالت‌های بد را در بیرون ایجاد کنم، شما یک قدم جلو رفتید، برای اینکه زیر بار مسئولیت رفتید.

آن کسی که در این شکل است، (شکل ۲)، این آدم، ببینید آن مستطیل خیلی مهم است، می‌گوید که اصلا من مسئول نیستم، موانع، دشمنان و مسائل، که اینها هم به وسیله دیگران ایجاد شدند نه به وسیله من، من اصلا هیچ تقصیری ندارم، از اول زحمت کشیدم، درس را خواندم، زندگی را کردم و با کسی کاری نداشتم، اما نمی‌داند که مرکزش خراب است، مسائلیش را خودش می‌سازد. این من ذهنی یک مسئله می‌سازد، شروع می‌کند به حل کردن، نیم بند حل نشده، دوتای دیگر می‌سازد، اصلا کارخانه مسئله سازی است، نمی‌داند این را.

پس بارکشی یعنی زیر بار مسئولیت رفتن اولاً، ثانیاً عذر خواهی، اصلا عذر خواهی خودش بار کُشی است، کی حاضر است عذر بخواهد از اینکه غلط عمل کرده است، یعنی به این شکل نگاه کند بگوید خدا من نمی‌دانستم این همانیدگی‌ها را گذاشتم از پشت آنها دیدم، عمل کردم، انرژی بد فرستادم، خشمگین شدم، ترسیدم، حسود بودم، نمی‌دانم، هزارتا کار غلط کردم، عذر می‌خواهم، کی می‌خواهد این کار را بکند؟ هر می‌خواهد، زیر بار می‌خواهد برود؛ این بیرون از ناز کردن و نازکشی من ذهنی است.

نازکشی من ذهنی می‌گوید که خیلی خوب من این همانیدگی‌ها را دارم، برای اینکه دوتای دیگر را زیاد کنم می‌روم ناز این خانم یا آقا را می‌کشم دیگر، حالا موقتا می‌گوییم شما سرور ما هستید، شما چقدر خردمند هستید، تملق می‌کنیم، نازش را می‌کشیم، اگر بلند حرف زد هیچ چیز نمی‌گوییم، تا اینها را به ما بدهد، وقتی داد ما دیگر دیدیم احتیاج نداریم آن موقع سرکش می‌شویم، ناز کُشی من ذهنی است. ناز کردن هم که خیلی واضح است، می‌گوید که تو آن همانیدگی را داری، مثلا تو پول داری، چقدر داری؟ صد هزار دلار، من صد میلیون دلار دارم، من اصلا چه نیازی به تو دارم، تو در مقابل من اصلا رقمی نیستی که، یعنی فخر فروشی. یا یک کسی مثلا یک خوشگلی خیلی بالایی دارد و آن کسی را که زشت هست، به او اهمیت نمی‌دهد، ناز می‌کند، مغرور است، ولی اگر فشار زیاد بیاید ناز می‌کشد، رام می‌شود، رامی من ذهنی به درد نمی‌خورد.

توجه می‌کنیم که این من ذهنی علی‌الاصول سرکش و حَرُون است، یعنی این من ذهنی در مقابل خدا که الان قضاوت می‌کند، قضاوت خودش را می‌گیرد و قضاوت خدا را زیر پا می‌خواهد له کند، که البته جَفَّ الْقَلَمُ حسابش را می‌رسد، ولی



خوب نمی‌داند که این کارها را دارد می‌کند، نمی‌داند مقاومت می‌کند، قضاوت می‌کند. به هر حال شما به عنوان من ذهنی نیاید ناز کنید یا ناز بکشید. ناز کردن من ذهنی می‌گوید من بی‌نیازم از خدا، از معشوق و ناز کشی من ذهنی از خدا هم، می‌گوید حالا که خدا من را به این روز انداخته من به اصطلاح بهتر است که الان کوتاه بیایم، و یک دفعه می‌چسبد مذهبی می‌شود و خیلی کارهای نماز می‌خواند، عبادت می‌کند تا وضعش خوب بشود. وقتی خوب شد دوباره سرکش می‌شود، دوباره حرون می‌شود.

اما آن کسی که می‌بیند و می‌فهمد و عمیق درک کرده که این کارها به درد نمی‌خورد می‌خواهد این مرکز را خالی کند. او این آدم است. این آدم حواسش به خودش است، مرتب در حال عذرخواهی از خداست. بخاطر اینکه قضاوت می‌کند و مقاومت می‌کند. یعنی این آدم هر موقع مقاومت دید، عذر می‌خواهد از زندگی. هر موقع قضاوت دید؛ نه از دیگران و عذرخواهی‌اش از مردم هم اصیل است. یک موقع هست این آدم عذر که می‌خواهد، این من ذهنی هم عذر می‌خواهد ولی خیلی سطحی، می‌خواهد آقا ببخشید خانم ببخشید. خوب ببخشید آن کار را نمی‌خواهی بکنی؟ نه، آنکه تقصیر من نبود که، من حالا می‌گویم شما ببخشید. اصلاً تقصیر من بود. اینها همه چیزهای سطحی و بازی من ذهنی است.

ولی این یکی اصیل است. توجه می‌کنید؟ این حواسش به گشودن مرکزش است. پس عذر می‌خواهد و به صورت حضور ناظر به عملش به مرکزش نگاه می‌کند، صبر می‌کند. این صبر خودش بارکشی است. یک وضعیتی را می‌خواهد عوض کند مثلاً می‌خواهد رنجشش را بیندازد می‌داند که خودش با من ذهنی نمی‌تواند بیندازد، بنابراین به صورت حضور ناظر می‌باید شناسایی کند، مقاومت را صفر کند، ولی این رنجش نمی‌افتد. رنجش هم از همسرش است. هنوز دارد خودش کار می‌کند زیر بار است. زیر بار یعنی می‌داند که باید این کار را ادامه بدهد. برای همین مولانا می‌گوید:

در بارکشی یابی آن زیبایی و بانمکی را، یعنی اگر می‌خواهی یوسف زیبایی بشوی، به بی‌نهایت او و ابدیت او زنده بشوی از دست من ذهنی خلاص بشوی، باید زیر بار بروی. این که یک کسی صبر می‌کند و دردش می‌آید و این دردهای هوشیارانه می‌کشد و ادامه می‌دهد. درست مثل معتاد است که می‌داند باید یک مدتی این مواد را نکشد، ولی خیلی سخت است. درد بدنی خواهد داشت، درد روحی خواهد داشت، درد فکری خواهد داشت. بی‌تاب خواهد شد، ولی زیر بار می‌خواهد برود. برای اینکه می‌خواهد آزاد بشود از زیر سلطه آن مواد، این هم همین است.

صبر می‌کند دردش می‌آید، از اینکه دردش بیاید مرکزش پرهیز می‌کند، مواظب است نگاه می‌کند، همه‌اش خودش را می‌پاید. و شکر می‌کند که می‌تواند صبر کند و زیر بار برود. و شما می‌دانید که دارید به خدا زنده می‌شوید و این اقلام اصیل خواهد شد، و به تدریج این پذیرش را ادامه می‌دهید، مرتب می‌بینید که این کار را ادامه می‌دهید، شادی بی‌سبب



می آید، و یواش یواش آفرینندگی به شما دست می دهد. پس از بارکشی است که این حسن و زیبایی و بانمکین بودن دست می دهد، و می بینید بانمک بودن در کسی که پذیرش دارد، و شادی دارد و آفریننده است، و این چهار قلم و چهارتا برکت در مرکزش اصیل هستند. کسی که مثلاً نمی ترسد حس امنیت دارد. کسی که خرد زندگی را به کار گرفته و عقل من ذهنی را گذاشته کنار، خوب خیلی بانمک است، خیلی زیباست. کسی که هدایتش دست خدا افتاده، می داند که هیچ هیجان منفی مثل خشم و ترس هدایتش نمی کند. هرکاری که بیرون می کنند، سمت و سوی او را از این راه عوض نمی کند. کسی که احساس قدرت می کند که می تواند صبر کند، شکر کند و عذرخواهی بکند و پذیرش داشته باشد، مرتب لحظه به لحظه، خوب این آدم بارکشی می کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۵

خاموشی که خاموشی بهتر از عسل نوشی درسوز عبارت را بگذار اشارت را

مولانا باز هم توصیه می کند اَنْصِتُوا یعنی خاموش باشید، ذهن را خاموش کنید. خاموش باش که خاموشی بهتر از عسل هایی است که این هم هویت شدگی ها به شما می دهند. خاموش که خاموشی یعنی خاموش کردن ذهن و نپرداختن به این هم هویت شدگی ها و تایید و توجه و خوشی و هرچه که از این هم هویت شدگی ها می کشی، به اصطلاح بهتر است. خاموشی، خاموش کردن ذهن. پس شما عسل این هم هویت شدگی ها را نمی خواهید. چرا؟ به عسل واقعی دست پیدا کرده اید، به این عدم.

درسوز عبارت را، هر لحظه این همانندگی هایی که در مرکز ما هست ما را تحریک می کنند، چون می خواهند اینها زیاد بشوند. اینها ما را به حرف می کشند. اینها هنوز ناقصند. ما به عنوان من ذهنی به برخی از اینها لطمه خورده. اصلاً خود دردهای ما خودشان انگیزه فکرهای ما هستند. درد رها نمی کند ما را، جزء این اقلام مرکز ما هستند. یا اینکه بعضی از این هم هویت شدگی ها ما می خواهیم اینقدر پول داشته باشیم، خانه به آن بزرگی داشته باشیم و فرزندمان فلان شغل را داشته باشد، و همه این چیزها که با آن هم هویتیم اینها ناقصند، از نظر ما ناقصند. اینها که ناقصند یعنی ما ناقصیم.

و دائماً حرف می زنیم. می گوید این قیل و قال و حرفهای ذهن را بگذار کنار و حتی با ایما و اشاره هم حرف نزن. هیچ حرکتی از ذهن نگذار صادر بشود، بلکه خدا در مرکزت قرار بگیرد. یعنی اگر خاموش باشی می بینی ذهن خاموش شد، آن عسل هایی که از ذهنت می گرفتی دیگر رفت. ولی بعضی ها از آن عسل ها نمی خواهند دست بردارند. آنقدر برای آنها تایید و توجه مردم مهم است که بگویند این آدم معتبری است. خوب ما می دانیم اگر اینطوری باشد باید برگردید روی مرکزتان



کار کنید. اگر شما حس نیازمندی روانشناختی نسبت به بیرون می‌کنید، این درست نخواهد شد مگر مرکزتان را شناسایی کنید و اینها را ببیند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۵

خاموش که خاموشی بهتر ز عَسَلِ نوشی

دَرسوزِ عبارت را بگذار اِشارت را

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۵

شمسُ الحَقِّ تبریزی، ای مَشْرِقِ تو جانها

از تابشِ تو یابد این شمسِ حرارت را

خوب ببینید. شمس الحق تبریزی همان یوسف ماست. یوسف خوبی است که زاییده می‌شود. یعنی زاییده شدن ما به عنوان هوشیاری از ذهن و گسترش مرکز ما به عدم و در صورتی که در آن نقطه چین‌ها یعنی هم‌هویت شدگی‌ها که به حاشیه رانده شده در آنها هیچ هویتی نماند، و ما تماماً از دنیا کنده بشویم. و این از کجا طلوع می‌کند؟ از مرکز ما، از جان ما. می‌گوید ای شمس الحق تبریزی، شمس الحق تبریزی کیست؟ خود ما. البته شمس الحق تبریزی دوست مولانا بوده ولی او را به عنوان نماد می‌آورد. شمس الحق تبریزی نماد زنده شده ما به خداست.

یعنی نزدیکترین حالتی که، بهترین حالتی که ما می‌توانیم با خدا به وحدت برسیم شمس الحق تبریزی است. یعنی مرکز ما باز بشود و بی‌نهایت بشود و در آن نقطه چین‌ها هیچ حس وجودی نماند. یعنی ما وقتی آمدیم به این جهان، حس هویتمان را، حس وجودمان را دادیم به این چیزهای این جهانی. اگر کسی هوشیارانه همه هویت‌هایش را از این چیزها کند و مرکزش را کاملاً خالی کرد، این آدم تبدیل به شمس الحق تبریزی شده یا شمس تبریزی شده و محل طلوعش مرکز ماست، می‌بینید؟ جان ماست.

می‌گوید که این چیزی که الان در مرکز ما دارد درست می‌شود این همان جنس خداست، که حتی به این شمس‌ی که یعنی خورشیدی که در بیرون هست و می‌تابد، و در اثر تابش او زندگی جسمی ما ادامه پیدا می‌کند، مثلاً ما می‌بینیم پنج حس ما به کار می‌افتد، ذهن ما به کار می‌افتد، از نور این خورشید بیرونی است. می‌گوید این خورشید بیرونی هم از یک همچو جنسی حرارتش را می‌گیرد. پس وقتی ما به خدا زنده می‌شویم، ما از جنسی می‌شویم که همه چیز تویش هست. توجه می‌کنید؟ و این بهترین حالت نزدیک شدن و یکی شدن ما به خداست. آری.

*** پایان قسمت سوم ***



در این قسمت اجازه بدهید یک شکل دیگری به شما نشان بدهم که از غزل نتیجه می‌شود (شکل شماره ۴) و پس از این دو تا غزل کوتاه هم برایتان خواهیم خواند و خود این شکل‌ها را اگر درست دقت کنیم، کلی کمک می‌کند که ما مطلب را خوب درک کنیم. همانطور که می‌بینید در مرکز یک دایره است، و آن دایره داخل آن مثلث است که این مثلث و این دایره را می‌شناسید و ضلع پایینش واهمانش است که شامل عذرخواهی و برگشت به این لحظه است. یعنی وقتی از همانیدگی در مرکزمان برمی‌گردیم و از پذیرش شروع می‌کنیم و صبر می‌کنیم، پرهیز می‌کنیم، شکر می‌کنیم، پرهیز می‌کنیم، به تدریج مرکزمان باز می‌شود.

مرکز ما وقتی باز می‌شود، در بیرون ما رفتارهایی می‌کنیم که این عدم تغییر داده است. یکی از آنها که بسیار بسیار مهم است، شناخت ارزش خود است. یعنی وقتی مرکز آدم باز می‌شود و انسان می‌بیند که از جنس زندگی است و از جنس خدا است، ارزش خودش را می‌شناسد و به خودش احترام می‌گذارد. بنابراین یک خاصیتی پیدا می‌کند که در فارسی شاید بگوییم تمامیت، شناخت ارزش خود، مطابقت فکر، حرف و عمل، ایجاد تعهد و اجرای آنها، راستی و راستین بودن، کلمه انگلیسی این خاصیت Integrity است. Integrity یعنی انسان حقیقتاً یک تکه است. ولی وقتی مرکزش از جسم تشکیل شده است، الان خواهیم دید که این خاصیت را نمی‌تواند نشان بدهد، و یک ارزش مهمی است که سبب می‌شود که انسان قابل اعتماد باشد، کسی که قول می‌دهد و قولش را اجرا می‌کند. این شخص همانطور که می‌بینید این چهار تا برکت را از خدا می‌گیرد، این آدم عقل‌شناسایی دارد، قدرت دارد، یعنی توان عمل کردن دارد، بنابراین اگر قول بدهد و ایجاد تعهد بکند، توان این را دارد که به انجامش برساند و اگر مرکزش از جنس هم‌هویت‌شدگی‌ها بود، آن هم‌هویت‌شدگی‌ها می‌توانند بی‌قدرتش کنند و عقلش را زایل کنند.

از طرف دیگر حس امنیت می‌کند و نمی‌ترسد که اگر مثلاً یک قولی داده است، چون الان یک هم‌هویت‌شدگی به خطر می‌افتد، زیر قولش بزند، این کار را نمی‌کند، برای اینکه حس امنیتش از آن چیزها نمی‌آید و حس هدایت از طرف زندگی دارد. زندگی راست است و راستین است، یعنی خدا دروغین نیست. هرچه مرکز ما به خدا بیشتر زنده می‌شود، ما هم از جنس راستی و راستین می‌شویم، دروغ نمی‌گوییم. ولی اگر مرکز ما هم‌هویت‌شدگی بود، نمی‌توانستیم این کار را بکنیم. می‌بینید که شناخت ارزش خود به عنوان انسان و قول دادن و انجام دادن آنها یا ایجاد تعهد و اجرای آنها، به راستین بودن احتیاج دارد، به قدرتمند بودن احتیاج دارد، به این احتیاج دارد که ما ارزشمان را زیر پا نگذاریم.



ارزش ما از چیزها نمی‌آید که فوراً آن چیزها اگر کم بشوند، ارزش ما کم بشود و ما احساس خطر نکنیم، پس این ارزش، ارزش واقعی است. پس یکی از خصوصیات آنست که ما در بیرون نشان می‌دهیم به اصطلاح یا یکی از رفتارهایی که خواهیم داشت، همین تمامیت و شناخت ارزش خود و حفظ ارزش خود است.

دومی‌اش، این مثلث بیرونی است (شکل شماره ۴). مثلث بیرونی، ضلع پایینیش را گفتیم، ضلع سمت چپی بلوغ عاطفی است یا پختگی. این بلوغ عاطفی و پختگی که امروز در غزل داشتیم خامی و دوتا هم یا سه تا هم مطلب خواهیم خواند به این خامی، که عکسش بلوغ عاطفی است. بلوغ عاطفی در واقع تعادل بین شجاعت و ملاحظه حق دیگران است. یعنی شناخت حق خود و در عین حال شناخت حق دیگران است و به تعادل رساندن آنها. کسی که شجاع است خودش، از حق خودش نمی‌گذرد، ولی ملاحظه حق دیگران را هم دارد. بنابراین هم به دلیل اینکه مرکزش از جنس زندگی است، دیگران را از جنس زندگی می‌بیند و حقشان را می‌دهد. اینطوری نیست که اگر آنها عقلشان نرسید یا نیرو نداشتند، حقشان را ما ضایع کنیم.

پس می‌بینید که به دلیل اینکه ما قدرت را از خدا می‌گیریم و عقل شناسایی را از خدا می‌گیریم و حس امنیت هم از مرکز عدم می‌گیریم و هدایت را هم از آنجا می‌گیریم، به راحتی می‌توانیم تعادلی بین خودمان و دیگران ایجاد کنیم. این همان مطلبی است که بارها پرسیده شده است و من جواب داده‌ام، می‌گویند: وقتی تسلیم می‌شویم، این تسلیم ضعف است و اگر دیگران آمدند حق ما را بخورند، باید بگذاریم بخورند، پول به یکی دادیم، اگر ندهد، باید بپذیریم دیگر نگیریم؛ نه، نه. اولاً این تسلیم مربوط به این لحظه است. و وقتی شما اتفاق این لحظه را می‌پذیرید، از مرکز عدم خرد زندگی می‌ریزد به فکر و عملتان، فقط خرد نیست بلکه حس امنیت، هدایت و قدرت هم هست.

این چهارتا برکت واقعاً برکاتی است که انسان لازم دارد و نتیجه‌اش این است که در بیرون بلوغ عاطفی نشان بدهد، پخته باشد. انسان پخته خردمند است، چون مرکزش روشن شده است، از جنس عدم است، واکنش نشان نمی‌دهد. عقل شناسایی دارد بنابراین حق خودش را می‌شناسد، ولی ستیزه نمی‌کند. زندگی به او یاد می‌دهد که حقش را چه جوری بخورد، در عین حال حق دیگران را هم حفظ کند، پس همیشه وارد معاملات برنده به برنده می‌شود. یعنی معامله‌ای که این آدم در بیرون اگر بیزینس من باشد می‌کند، هم خودش می‌برد هم طرف مقابل. اگر طرف مقابل ضرر بکند و حقش ضایع بشود، وارد نمی‌شود، حق خودش هم ملاحظه نشود، وارد نمی‌شود.

وارد معاملات بازنده به بازنده نمی‌شود که دعوا کند، هر دو ضرر کنند، برای اینکه عقل شناسایی دارد، هدایت دارد، قدرت دارد، کسی که قدرت دارد، قدرتش را هم از خدا می‌گیرد، دعوا نمی‌کند. حس امنیت می‌کند، بنابراین نمی‌ترسد که حمله



بکند. به هر حال یک انسانی است که پخته است و خردمند است و همیشه از عدم، از مرکز تسلیم، تصمیماتش گرفته می‌شود نه از هم‌هویت‌شدگی‌ها و من ذهنی. راجع به بلوغ عاطفی بعداً هم صحبت خواهیم کرد.

شما ببینید مراداتی که شما در بیرون دارید با دیگران یا با حتی در خانه همسران، با بچه‌هایتان با اعضای خانواده یک رابطه پخته است یا خام است. در غزل داشتیم گفت که اگر من ذهنی داشته باشی و ناز کنی، کسی که به مرکز عدم احتیاجی ندارد، این خام است. کسی که به عقل خدا احتیاج ندارد، می‌گوید عقل دارم، خام است. البته اگر من ذهنی مجبورش کند که رام بشود، باز هم خام است. یعنی چه ما رام بشویم، زیر فشار قرار بگیریم و تسلیم ذهنی بشویم و حالت ضرر را بپذیریم، خام هستیم. در حالتی که ذهن می‌گوید رام هستیم. و اگر هم ناز بکنیم، سرکش بشویم و مغرور بشویم، باز هم خام هستیم، هر دوی اینها حالت خامی است و بلوغی در آن نیست.

یک چنین شخصی روابطی دارد که تمام روابطش بر اساس این بنیانگذاری شده است که حق خودش ملحوظ است و حق دیگران هم ملحوظ است، معمولاً روابطش با مردم به اصطلاح عمر دراز دارد، و قصد ندارد که حق کسی را ضایع کند، یا حق خودش هم ضایع بشود.

و ضلع بعدیش، فراوانی و فراوانی اندیشی است. یکی از خصوصیت‌هایی که از این عدم می‌آید وقتی مرکز ما باز می‌شود، فراوانی خدا است که اگر فرصت کردیم سریع می‌خوانیم که اسمش کوثر است. کوثر یعنی خدا فراوانیش را به ما بخشیده است و ما روا می‌داریم که نعمت فراوان به همه برسد، و وقتی مرکزمان همانندگی وجود دارد، ما حسود می‌شویم، تنگ‌نظر می‌شویم، موفقیت دیگران را ضرر خودمان می‌دانیم، حتی بعضی‌ها موفقیت اعضای خانواده خودشان را روا نمی‌دارند.

ولی در مرکز عدم، شما هم مرکز فراوانی دارید، تمام اندیشه‌هایتان از این فراوانی می‌آید، شما روا می‌دارید همه موفق بشوند، تا آنجا که مقدور است کمک می‌کنید همه در کارشان پیش بروند، به هیچ وجه لطمه به کسی نمی‌زنید و اگر کسی از شما سوالی پرسید که در زندگی آنها اثر دارد، در موفقیت خارجیشان یعنی بیرونیشان در جهان، شما چیزی نمی‌دانید، عمداً کتمان نمی‌کنید، نمی‌گویید نمی‌دانم.

حقیقتاً این مثلث (شکل شماره ۴)، مثلث خوشبختی است و زندگی می‌خواهد این حالت را برای ما پیش بیاورد و ما نمی‌گذاریم. حالا شما پس از این اگر در مثلث بعدی هستید، یعنی این (شکل شماره ۵)، حتماً باید به مثلث قبلی بروید. وقتی همانندگی‌ها در مرکز ما هستند، شما می‌بینید که عقل ما سطحی است، عقل باورها است، فکرها است که با آنها هم‌هویت هستیم، ابتکار نداریم، عقل شناسایی بسیار کوچکی داریم، حس امنیت ما از چیزهایی که با ایشان هم‌هویت هستیم می‌آید که آنها در حال تغییر هستند و ما حس امنیت نمی‌کنیم، می‌ترسیم، مضطرب هستیم، نگران هستیم. حس



هدایت ما از هیجان‌ها ما می‌آید، مخصوصاً هیجان‌ها منفی مثل خشم و ترس و نگرانی و حسادت و قدرتی هم نداریم، برای اینکه چیزها یا کسانی که به ایشان متکی هستیم در حال تغییر هستند و ما اعتمادی به ایشان نداریم.

اگر یک چنین حالتی پیش بیاید، همانطوری که می‌بینید دو ضلع بعدی هم مقاومت و قضاوت است، این مثلث بیرونی مثلث مغربی می‌شود و می‌شود اسمش را گذاشت مثلث بدبختی که پایینش است: عدم شناخت ارزش خود. می‌بینید که قول دادن ما بستگی به وضعیت‌های همانیدگی ما دارد. اینکه ما قول بدهیم، واقعاً سر قولمان بایستیم، این کار برای ما مشکل است، برای اینکه در وسط راه ممکن است به یکی از هم‌هویت‌شدگی‌های ما ضرر بخورد. ما حاضر نیستیم وقتمان را بگذاریم یا همانیدگی، مثلاً پولمان را خرج کنیم، یا یک جایی قول داده‌ایم و الان می‌بینیم که اگر این را ما انجام بدهیم ضرر می‌کنیم، یکی از همانیدگی‌ها کم می‌شود، از طرف دیگر هم قدرت زیادی برای اجرایش نداریم.

بنابراین دچار می‌شویم به عدم مطابقت حرف و عمل، یک حرفی می‌زنیم، یک قولی می‌دهیم، می‌بینیم که عکسش را داریم عمل می‌کنیم. دمدمی مزاجی یکی از خاصیت‌های داشتن مرکز همانیده است که هی عوض می‌کنیم، می‌خواهیم نمی‌خواهیم، هی نظراتمان را عوض می‌کنیم و تعهدات ما سست است و نمی‌توانیم تعهدمان را اجرا کنیم، قدرت نداریم. توجه می‌کنید که این عقل شناسایی درست که از زندگی می‌آید و حس امنیت، به آدم قدرت می‌دهد، ما برای اجرای تعهداتمان به قدرت احتیاج داریم. تعهد سست، عدم اجرای تعهد و بی‌ثباتی، یعنی این شخص ببینید ثباتش بستگی به همانیدگی‌هایش دارد. خوب اگر آنها ثابت باشند و بیشتر بشوند، ممکن است مدتی ثابت داشته باشد، ولی خوب همانیدگی‌ها نمی‌مانند، مخصوصاً وقتی ما با انسان‌ها هم‌هویت هستیم، آنها تغییر می‌کنند، درست است که ما کنترل می‌کنیم، ولی این کنترل، خودش هم عقل ما را ضایع می‌کند، زایل می‌کند و عقل درستی به ما نمی‌دهد. از طرفی دیگر دائماً مقاومت داریم و قضاوت داریم. خود مقاومت و قضاوت نشان می‌دهد مرتب عقل این چیزهای بیرونی عقل ما است، و ما مقاومت می‌کنیم در مقابل خرد زندگی یا حتی خرد انسان‌های بیرونی.

بنابراین ضلع طرف چپی، عدم بلوغ عاطفی و خامی پیش می‌آید. این همان خامی است که امروز مولانا درباره‌اش صحبت می‌کند. خامی یعنی من شجاعتی ندارم، اگر حقم را ضایع کنند، قدرتی ندارم که حقم را بگیرم. از طرف دیگر اگر کسی ضعیف باشد و من به لحاظ فکری مسلط باشم، بتوانم، حقش را می‌خورم، برای اینکه عقل من از آن همانیدگی‌ها می‌آید. من فوقش یکسری باور را گذاشته‌ام آنجا در مرکز، آن باورها را می‌توانم تغییر بدهم. و مهم برای من در این حالت، زیاد کردن هم‌هویت‌شدگی‌ها، هر چه بیشتر بهتر است، و من می‌دانم که حس امنیت از زیاد شدن آنها به دست می‌آید.



پس این شخص خام است، دائماً وارد مراودات بازنده به بازنده خواهد شد، با هر کسی که معامله می‌کند یا یک کاری دارد، می‌بازد، یا اگر برنده هم باشد، برنده‌گیش زیاد طول نمی‌کشد. توجه می‌کنیم که اینکه ما در کارها موفق بشویم، باید متوجه باشیم که دیگران هم باید برنده بشوند. فقط نمی‌شود که ما برنده بشویم، دیگران باید به ما کمک کنند، اگر فقط ما باشیم و من و من، دیگر دیگران به ما کمک نمی‌کنند. پس عدم بلوغ عاطفی و خامی ضلع دیگرش است.

از طرفی دیگر چون با اجسام همانیده است و برحسب جسم جهان را می‌بیند نه خدا و جسم‌ها محدود هستند، کمیابی‌اندیش و حس کمیابی دارد، در مرکزش بی‌نهایت خدا نیست، کوثر نیست، عدم نیست، چیزها هستند. بنابراین حسود است، تنگ‌نظر است، فکر می‌کند همه چیز کم است و یک چنین شخصی در بیرون نمی‌تواند فراوانی منعکس کند. برای اینکه بیرون فراوان بشود، چه پولمان، چه وسایل خانه، دوست، هر چیزی، باید در مثلث بالایی باشیم یعنی این (شکل شماره ۴)، مرکز ما باید عدم باشد.

مرکز ما همانیدگی باشد، ما در بیرون کمیابی را منعکس خواهیم کرد. برای همین است که خیلی‌ها، خیلی زحمت می‌کشند ولی نمی‌توانند در بیرون چیز زیادی بوجود بیاورند، اگر هم بیاورند به خودشان ضرر می‌زنند، یعنی یک چیزی را بوجود می‌آورند بعد از بین می‌برند، نمی‌توانند شادی را تحمل کنند. این مرکز نمی‌تواند حس امنیت را، شادی را، آرامش را تحمل کند. این مرکز نمی‌تواند پول زیاد در بیرون را تحمل کند و اگر ببیند موفق دارد می‌شود، خردش می‌کند و از بین می‌برد. برای همین است که یک عده‌ای خودشان را و کار خودشان را تخریب می‌کنند. شما اگر اینطوری هستید باید به مرکزتان مراجعه کنید ببینید که آنجا چه خبر است، اگر شما الگوهای ذهنی یعنی فکرهای محدود کننده گذاشته‌اید در مرکزتان، مخصوصاً به خودتان نگاه کنید ببینید آیا موفقیت دیگران را روا می‌دارید؟ مثلاً اگر همسر شما، دوست شما، بچه شما، حتی دشمن شما، که البته کسی که همانیدگی دارد دشمن هم دارد، موفق بشود، شما خوشحال می‌شوید؟ اگر می‌بینید نه، گرفتار هستید، همین گرفتاری را در بیرون منعکس خواهید کرد، بدانید که این مرکز، مرکز همانیده است.

متأسفانه این مرکز مقاومت دارد، هوشیاریش پایین است. می‌بینید که عقل و هدایت این مرکز، این انسان که همین من ذهنی است، چیز جدید نمی‌پذیرد. چنان با باورهایش هم‌هویت است که مقاومتش نمی‌گذارد که باور جدیدی وارد بشود. حداکثر بعضی موقع‌ها یک باور را برمی‌دارد، یک باور دیگر جایش می‌گذارد، نمی‌داند که می‌تواند مرکز را خالی کند.

من امیدوار هستم که روی این مثلث‌ها شما یک مقدار بررسی کنید، ببینید که بیشتر به شما مثلث خوشبختی می‌خورد یعنی این (شکل شماره ۴)، مرکزتان عدم است، در بیرون شما تمامیت دارید، حرف می‌زنید عمل می‌کنید، بلوغ عاطفی دارید و فراوانی را از خودتان نشان می‌دهید یا نه، خودتان را نمی‌شناسید، ارزش خودتان را نمی‌شناسید، ممکن است



حرف بزئید و بعداً انکار کنید، و یا خام هستید یا کمیابی اندیش هستید. این کمیابی اندیش را مولانا به ما توضیح داده است که با استفاده از آیه قرآن که اگر امروز رسیدیم می خوانیم که ممکن است نرسیم.

گفت: خداوند کوثر را به انسان اعطا کرده است، بخشیده است. کوثر یعنی بی نهایتش را و در قسمتی از مثنوی که ما اگر برسیم می خوانیم، می گوید که، با استفاده از یک آیه قرآن می گوید: خدا انسان را گرامی داشته است. گرامی داشته است یعنی از این حالت (شکل شماره ۵) به این حالت (شکل شماره ۴) تبدیل کرده است. گرامی داشته است یعنی خودش را در مرکز ما قرار داده است، ما را از جنس خودش کرده است، همان موقع کوثر را به ما داده است. وقتی خودش در مرکز ما است، ما از جنس فراوانی هستیم. پس هر کسی که از جنس کمیابی است و خودش، خودش را می شناسد، واقعاً باید بفهمد که دارای خصوصیات بسیار مخرب است.

یعنی این سه تا خاصیت واقعاً می تواند ما را بدبخت کند، کسی که حرف و عملش یکی نیست، قول می دهد نمی تواند اجرا کند، و خام است یعنی شجاعتش کم است، و ملاحظه حق دیگران کم است، وارد معاملات بازنده به بازنده می شود، دائماً می بازد و اگر هم می برد، یکی دیگر می بازد، حتماً می بازد بعداً و کمیابی اندیش است. این مثلث (شکل شماره ۵)، مثلث واقعاً بدبختی است.

اما اجازه بدهید یک غزل کوتاه بخوانم و مولانا می گوید که:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۱

سیر گشتم ز نازهای خسان

کم زَنَم من چوروغن بلسان

امروز ناز کردن را متوجه شدیم ما، که گفت ناز کردن چی است؟ خامی است. کسانی که من ذهنی دارند، یعنی این خاصیت (شکل شماره ۲)، اینها مولانا می گوید که احساس بی نیازی از آموزش های من می کنند، می گویند: احتیاجی نداریم، همین باورهایی که با آنها هم هویت شده ایم، برای ما کافی است. پس من می گوید از خامی و نازهای خسان، خَس یعنی همین من ذهنی، و عرض کردم هر کسی که با فکرها و باورهایی که از سرش می گذرد، بیشتر هم هویت باشد، همان قدر بیشتر هم از خدا دور می شود.

هر کسی که در مرکزش عدم را باز می کند، به خدا نزدیک می شود. پس می گوید من از غرور و حس بی نیازی برخی انسان های همانیده، از خدا یا از آموزش های معنوی خسته شده ام، سیر شده ام، و بهتر است که پیش آنها، من کم بزَنَم. کم



بزنم یعنی خیلی خودم را نشان ندهم. کم زدن خود را کم انگاشتن، فروتنی کردن. بهتر است که من قاطی اینها نشوم، یعنی به اینها چیزی یاد ندهم، نگویم می دانم و به آموزش اینها نپردازم، برای اینکه اینها احتیاجی به من ندارند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۱

بَعْدَ اَزِین شَهْدَ رَا نَهَانَ دَارِم

تَا نَیْفَتْنِدْ اَنْدَرُو مَگَسَان

می گوید بعد از این من غسل را پنهان می کنم، غسل همین آموزشهای مولانا است، همینطور که سر غسل را می پوشانند، که مگس نیاید تویش بیفتد. می خواهد بگوید آنهایی که دل نمی دهند و فکر نمی کنند که نیازمند این آموزشها هستند، دو جور برخورد با این آموزش مولانا است، یکی اینکه شما تشخیص می دهید این آموزش بسیار مهمی است، بسیار موثر است، من باید بچسبم، متعهد بشوم و این را یاد بگیرم در زندگیم اجرا کنم و خودتان را نیازمند این می بینید، من خودم اینطوری هستم. یکی هم نه، یک ربع گوش می کند، اینها را که ما می دانیم؛ بعد می گوید: من به اینها نمی گویم، نمی گذارم اینها به دانش من دسترسی پیدا کنند، اینها مثل مگس هستند که می افتند غسل و اگر یک کسی بیاید با باورهایش این آموزشها را بخواند تفسیر کند و بی میلی کند و اهمیت این را نداند، من خودم را آشکار به اینها نمی کنم، درست است؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۱

خَوِیْشَ رَا بَعْدَ اَزِین چُنَانَ دُزْدَم

کِه نِیَابَنْدِ مَر مَرَا عَسَسَان

عسس یعنی داروغه، کسی که می تواند پیدا کند. می گوید بعد از این من خودم را چنان می دزدم از این جور آدمها که حتی داروغه هم نمی تواند من را پیدا بکند، پلیس هم نمی تواند پیدا بکند. یعنی چی؟ یعنی خودم را آشکار نمی کنم، طوری نمی گویم که اینها بفهمند. این ابیات نشان می دهد که ناز ما که گفت خامی است، این غرور ما به بی نیازی از دانش بزرگان، چقدر بد است. و اگر شما خوب ملاحظه کنید، فراوان است این غرور و این ناز کردن، این تفاخر که من می دانم در حالیکه نمی داند، خیلی بد است.

و اگر کسی با بی میلی با مولانا برخورد کند یا با فردوسی، شما خواهید دید که نمی تواند بفهمد. یعنی شما باید با آغوش باز، با احترام با دانش مولانا برخورد کنید تا او خودش را به شما نشان بدهد، مطلب را به شما باز کند، الان هم همینطور است. معنی این است که شما می گوید که من می دانم، و از کجا معلوم اصلاً این مولانا این را درست نوشته است و یک عده غلط می گیرند، می خوانند که ببینند غلطهای مولانا را می توانند پیدا کنند، کتاب بنویسند در انتقاد از مولانا و می کنند هم، مولانا یا بزرگان معانی را آن موقع به ما نشان نمی دهند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۱

هر زمان جانبِ دگر تازم بِرفیقان و حاجیان و کسان

می‌گویند هر زمان من می‌روم جانب زندگی. کسی که خودش را می‌شناسد می‌رود پیش خدا، پیش زندگی، فضا را باز می‌کند و چیزی را آشکار نمی‌کند. گفت کم می‌زنم، حرف نمی‌زنم در حالی که من رفیقی نمی‌بینم که بگیرم، یعنی همه از من ذهنی هستند. حاجیان هم که می‌گویند با باورهای سطحی می‌خواهند بروند خانه خدا را زیارت کنند، در حالی که خانه خدا دلشان است. به جای اینکه مرکزشان را باز کنند، عدم را بگذارند مرکزشان، فقط با باورهای سطحی دور مکان می‌گردند. و کسان، یعنی کسانی که می‌گویند ما کسی هستیم. ما من هستیم، من با آنها کاری ندارم. فقط این‌ها را می‌خوانم سریع که شما بدانید چه می‌گویند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۱

ای خدا در تو چون گریخته‌ام این چنین قوم را به من مَرسان

می‌گویند ای خدا چون من گریخته‌ام در تو، تماماً آمده‌ام از جنس تو شده‌ام، و در بیرون کم می‌زنم، این جور آدمها را به من مَرسان. برای چه خواندم، برای اینکه یک مثالی باشد برای ناز کردن، و این گفتن که من می‌دانم، و خامی. اما یک غزل دیگر می‌خوانم. اینها کوتاه هستند، خیلی کوتاه هستند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۸۹

چون دلت با من نباشد، هم‌نشینی سود نیست گرچه با من می‌نشینی، چون چنینی سود نیست

پس، می‌گویند این می‌تواند از زبان خدا به ما باشد، درست است که می‌گویند من از رگ گردن به تو نزدیکتر هستم. اما تو باید هشیارانه من را در مرکز بگذاری، اگر دلت را به صورت عدم به من نسپاری، هم‌نشینی من و تو سودی ندارد. گرچه همیشه با من هستی، به انسان می‌گویند. اما چون مرکزت پر از هم‌هویت شدگی هست و تمام توجه ات به آنها است، در نتیجه به بیرون است، و مرکز را باز نمی‌کنی سودی ندارد.

شما باید این طوری باشی که مرا بیاوری به مرکزت، خدا می‌گویند. خدا می‌گویند چون دلت با من نباشد یعنی دلت را عدم نکنی، مرا نگذاری تو مرکزت، هم‌نشینی ما فایده ندارد. هی نشین بگو که خدا از رگ گردن به من نزدیکتر است. چه فایده، مرا که نمی‌آوری مرکزت، مرا باید بیاوری مرکزت، درست است که باهم هستیم، تو از جنس من هستی، ولی تو



رفتی، توی ذهن زندگی می کنی در زمان زندگی می کنی، مقاومت داری، قضاوت داری، همانیده با چیزها هستی، تو باید همانیده با من بشوی. و این ها را به حاشیه برانی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۸۹

چون دهانت بسته باشد، در جگر آتش بُود در میان جو درآیی، آب بینی سود نیست

می گوید اگر خاموش بشوی، آنصِتوا، ذهن را خاموش بکنی، آتش عشق در مرکز هست. اما اگر دهانت را نبندی شروع کنی به حرف زدن، ذهن فعال باشد، آن فعالیت در مرکز باشد، آن موقع به وسیله ذهن مرا ببینی و بیایی داخل جو، آن جو، ذهنی است. آن به درد نمی خورد.

چون دهانت بسته باشد در جگر آتش بُود، این شکل (شماره ۳) را می بینید، یعنی اگر این طوری باشد مرکز از جنس عدم باشد من در مرکز باشم در این صورت ذهن خاموش است، من در مرکز عشق هستم. یعنی اگر خدا در مرکز ما باشد ما با او به وحدت رسیده ایم هشیارانه. البته به وحدت رسیده ایم غلط است، برای اینکه همیشه ما با او یکی هستیم. ما هشیارانه متوجه می شویم که از جنس او هستیم. همیشه از جنس او هستیم، فقط موقتا ما چون توی ذهن می رویم از او به طور توهمی جدا می شویم. متوجه توهم بشویم، بیدار بشویم هشیارانه، همیشه از جنس او هستیم ما، ما نمی توانیم از جنس او نباشیم. می گوید اگر شما دهانت را ببندی، این حالت است (شکل شماره ۳). یعنی حرف نزنی، خاموش باشی. اگر دهانت را نبندی و بیایی وسط جو، این جو هشیاری ذهنی است، یادتان است گفتیم، گفت که بهتر است آئینه کلی پیدا کنم و از جو کاری بر نمی آید.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۹۷

گفتم ای دل آینه کلی بجو رو به دریا کار برناید ز جو

گفتم ای دل یعنی ای مرکز آئینه کلی بجو، یعنی به تمامیت او زنده بشو، یکتا بشو، رو به دریا، یعنی یکتا بشو، دریای او بشو، برای اینکه از جوی ذهنی، از جوی فکری کاری بر نمی آید. این هم دارد همین را می گوید. اینهم فهمیدیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۸۹

چونکه در تن جان نباشد، صورتش را ذوق نیست چون نباشد نان و نعمت، صحن و سینی سود نیست

می گوید اگر در مرکز ما عدم نباشد، هم هویت شدگی ها باشد، در این صورت این چهار بُعد ما، صورت ما، جسم ما، فکرهای ما، هیجانها ما، جان جسمی ما هیچ ذوقی ندارد. به عبارت دیگر مرکز ما هم هویت شدگی باشد، در بیرون ما



ذوق زندگی نداریم. بعد می خواهد بگوید که اگر در یک مهمانی فرض کن پیشخدمت ها بیایند سینی را بگردانند، ما نشسته ایم، سینی خالی باشد، بله. و یا صحن می تواند صحن خانه باشد یا فرض کنید که ساغر شراب باشد. می گوید که یک ساغر شراب خالی است، سینی ها را هم خالی می گردانند. می آیند در آنجا می گردند ولی سینی ها خالی هستند به ما غذا نمی دهند. ما هم رفتیم غذا بخوریم.

چون نباشد نان و نعمت. می گوید اگر از طرف زندگی نان و نعمت نمی آید، تو ذوق زندگی نداری. پس اگر مرکز ما عدم باشد، قسمت مادی ما هم ذوق است. می توانیم بیرون زندگی بکنیم. اگر نه این زندگی فایده ای ندارد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۸۹

گر زمین از مُشک و عَنبر پُر شود تا آسمان چون نباشد آدمی را راهِ بینی سود نیست

می گوید اگر این زمین را از عطرها بسیار خوشبو پُر کنند، ولی این بینی شما یا حس بویایی شما خراب باشد، شما هیچ بویی نمی شنوید. یعنی دوباره همین شکل (شکل شماره ۲)، آن همانندگی ها که در مرکز ما باشد، ما نمی توانیم بوی زندگی را بکشیم. علت این که صحبت بو می کند این است که حس زندگی بسیار بسیار ظریف است، و حس بویایی هم ظریف ترین حس است.

می گوید که اگر اطراف تو را پُر از زندگی بکنند، که هست. می گوید زندگی تو را محاصره کرده است. اصل ما خدا است و خدا می خواهد زندگی به شما بدهد ولی ما بوی زندگی را نمی توانیم بکشیم. برای اینکه مرکز ما همانندگی است. پر از همانندگی ها است. ما توجه مان و تمرکزمان روی اینها است. می خواهد بگوید که هر چقدر از این همانندگی ها زیاد کنی در مرکزت، اگر اینها در مرکزت باشند زندگی ات خراب تر خواهد شد. از خدا دورتر خواهی شد و ذوق زندگی را از دست خواهی داد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۸۹

گر زمین از مُشک و عَنبر پُر شود تا آسمان چون نباشد آدمی را راهِ بینی سود نیست

اگر همیشه بر حسب این همانندگی ها دنبال خدا و زندگی بگردیم، در حالیکه ۹۹/۹۹ درصد بدن ما خالی است و از جنس خداست، می گوید تمام وجودت را من پوشانده ام. خدا می گوید همه وجودت از من است و این جسمت خیلی جزئی است و چون حس بویایی ات بد است نمی توانی من را حس کنی، چرا که مقاومت داری، قضاوت داری. می بینید که این شکل بودن بسیار بسیار خطرناک است. بله.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۸۹

تا ز آتش می‌گریزی، ترش و خامی چون خمیر

گر هزاران یار و دلبر می‌گزینی سود نیست

یعنی تا زمانی که از آتش درد هشیارانه می‌گریزی، این صبر و شکر را نداری و زیر بار نمی‌روی، بار درد هشیارانه، باید خام بمانی و ترش بمانی مثل خمیر. یعنی پخته نخواهی شد، نان نخواهی شد تو را بخورند. یکی نان پخته داریم که خوردنی است یکی هم خمیر. ما نمی‌توانیم خمیر را بخوریم، یعنی این مرکز ما که اینطور است ما مثل خمیر می‌مانیم. خمیر خوردنی نیست.

در ابیات بعدی می‌گوید که انسان مثل میوه باید برسد تا ببرند کاخ جلوی مهمان بگذارند. و تا زمانی که ما خام هستیم و این همانندگی‌ها از مرکز ما بیرون نرفته خدا به ما کمک نمی‌تواند بکند، و با مقاومت و قضاوت ما نمی‌گذاریم خدا کمک کند. آره، و اگر در حالیکه مرکز ما پر از همانندگی هست هزاران یار و دلبر خوشگل اطراف ما باشد، باز هم این فایده ندارد. برای اینکه شرط داشتن این است که، ذوق زندگی داشتن این است که مرکز ما از جنس عدم باشد.

بله، پس این هم یک بیت دیگری بود برای خامی، و خامی را من به شما توضیح دادم، مثلث خامی که مثلث بدبختی بود که یک ضلعش خامی بود یک ضلعش کمیابی بود، آن یکی به اصطلاح ندیدن و نشناختن ارزش خود. یعنی یک چنین آدمی واقعا ارزش خودش را نمی‌شناسد. و اینها با گفت و گو درست نمی‌شود. یعنی نمی‌توانیم به آدم‌ها یاد بدهیم که شما که قول می‌دهی باید سر قولت بایستی و نمی‌ایستد، یا این اصول اخلاقی را رعایت کنی، نمی‌کند، برای اینکه مرکزش پر از چیزهایی است که نسبت به آنها حرص می‌زند، و رسیدن به آن چیزها که فکر می‌کند به او زندگی خواهند داد مهم‌تر از انسان‌هاست.

توجه کنید که وقتی مرکز ما از جنس عدم است مهم‌ترین چیز برای ما انسان‌ها هستند. شما از خودتان سوال کنید که انسان‌ها مهم‌اند برای من یا چیزها؟ اگر چیزها مهم هستند باید بگوئید که من خام هستم، اگر انسان‌ها اول می‌آیند در این صورت پخته هستید. برای همین است که شما نگاه کنید در روابطی که الآن بعضی مواقع دوستان گله می‌کنند، مثلا یک برادری پول خواهر را می‌گیرد نمی‌دهد. خوب پول مهم‌تر است. پول مهم‌تر از رابطه با خواهر است. چرا؟ برای اینکه مرکزش اینطور است. با پول هم‌هویت است. با خواهر هم‌هویت نیست.

پس پول خیلی مهم‌تر از خواهر است، برادر است، پدر است، مادر است برای این آدم. آیا مرکزش عدم بود باز هم اینطور بود؟ نه. نه. بنابراین این آدم در مثلث بدبختی است. در مثلث خوشبختی بود، حالا من اسمش را می‌گذارم خوشبختی و بدبختی واقعا این اصطلاحات شاید اصلا نخورد به اینها، همینطور الآن به نظرم آمد. کسی که تمامیت دارد، ارزش خودش



را می‌شناسد، پخته است و ذهنیت فراوانی دارد، مرکزش از جنس عدم است، برایش انسان‌ها مهم‌ترین هستند. اول انسان‌ها بعداً چیزها. چون در مرکزش چیز نیست در مرکزش هشیاری انسانی است.

ولی وقتی انسان‌ها مرتبه‌اش می‌آید پایین نشان می‌دهد که چقدر ما پایین هستیم، اینها همه مرکز ما را در بیرون نشان می‌دهند. کسی که پول خواهرش را می‌گیرد و می‌خورد و آن رابطه هیچ ارزشی ندارد، یعنی من ارزشی ندارم، من احترامی به خودم قائل نیستم، من از جنس پول هستم. کسی که از جنس پول است، جسم است، عقلش همان اندازه است. حس امنیتی ندارد. هدایتش همین حرص است، پول است. قدرتی ندارد. چند بیت هم بخوانم. اینها را سریع بخوانم. می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۴۲

چون که بویی بُرد و شکر آن نکرد کُفر نعمت آمد و بینایش خورد

وقتی بوی زندگی را می‌فهمیم، که دیگر نشان نمی‌دهم این شکل‌ها را، عدم باز می‌شود، شکر عدم را باید کرد که من از جنس انسان شده‌ام، از جنس هشیاری اول شدم از جنس خدا شده‌ام. اگر بویی از زندگی بردیم و فضایی درونمان باز شد باید شکر کنیم. اگر شکر نکنیم کفر این نعمت می‌آید، و آن حس بویایی ما را می‌خورد. بله، همین است. مسلم بدانید که به این آدم بوی زندگی یک طور خواهد آمد. یعنی خدا خودش را یک طور به ما نشان می‌دهد و بوی زندگی را به مشام ما می‌رساند و باید شکر کنیم. حواس ما به همان هم‌هویت‌شدگی باشد کفر می‌آید می‌خورد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۶۸۶

هرچه جز عشقِ خدایِ احسن است

گر شکرخواری است، آن جان‌کندن است

پس بنابراین مهم‌ترین چیز برای ما این است که مرکزمان را از جنس عدم کنیم و با خدا یکی بشویم. از جنس خدا بشویم. غیر از این هر چیزی که به جای خدا بگذاریم در مرکزمان، اگر به ما شکر هم می‌دهد، شادی هم می‌دهد و به دید فعلی ما این خیلی بهتر از انسان‌های دیگر یا خدا است، مطمئن بدانید که جان‌کندن است.

چرا اینها را مولانا می‌گوید؟ برای اینکه ما الآن با دید من ذهنی ممکن است ببینیم. برای آن آدمی که از خواهرش پول می‌گیرد ولی پس نمی‌دهد، انکار می‌کند، می‌گوید هرچه با دادا باد. خوب فکر می‌کند از پول شکر می‌آید از عشق نمی‌آید. عشق خواهر و برادری را زیر پا می‌گذارد، برایش مهم نیست. پس شما الآن می‌دانید تنها چیزی که برای شما ارزش دارد عدم کردن مرکزتان است. بقیه چیزها اگر در مرکزتان باشند اگر به شما بهترین چیزها را می‌دهند، آن را جان‌کندن بدانید. اگر آنطور نمی‌دانید حالا به مولانا گوش کنید و از مقاومت و قضاوت، اینکه من می‌دانم دست بردارید.



و توجه می‌کنید که این آدم هنوز دارد مانع می‌سازد، مسئله می‌سازد، دشمن می‌سازد و دشمن می‌بیند. در افسانه من ذهنی است. در افسانه من ذهنی چیزها مهم‌تر از خدا هستند. حالا این حرف‌ها را می‌زنیم شما باید اینها را در خودتان تحقیق کنید. بگویید چیزها مهم‌تر هستند یا خدا. اگر گفتی خدا آنموقع مرکزت را باید خالی کنی، فقط به زبان نمی‌شود. بله، اگر قرار باشد خدای احسن بیاید مرکز ما باید این شکل (شکل ۳ شماره) باشد. و اگر در آن مرکز غیر از خدا غیر از عدم چیز دیگری بگذارید بدانید که این کار جان‌کندن است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۵۷

شُکْر کُنْ، غَرِّه مَشُو بِنِی مَکُنْ گوش دار و هیچ خودبینی مَکُنْ

غره یعنی مغرور به چیزی شدن و پشت گرم شدن، بینی کردن یعنی تکبر کردن و اینها خامی من ذهنی است. توجه کنید جنبه‌هایی از خامی شکر نکردن است، مغرور شدن است و کسی که مغرور است حتماً بر اساس این هم هویت شدگی‌ها مغرور است، این همانیدگی‌ها را در مرکز گذاشتن سبب می‌شود ما شکر نکنیم، این شخص اگر شکر هم نکند سطحی است، ولی همیشه طلبکار است، چرا؟ اینها زیادت‌تر نمی‌شوند و عرض کردم یک نیازمندی خاصی که روانشناختی است به دنیا دارد، و این نیازمندی سبب عدم رضایتش می‌شود.

و گفتیم عدم رضایت در این لحظه نسبت به اتفاق این لحظه و یا وضعیت جای خوبی برای شروع تغییر نیست. بنابراین مقاومت و قضاوت براساس همین عقل این همانیدگی‌ها دائماً برقرار است، و این سیستم مانع سازی و مسئله سازی و دشمن سازی است، افسانه من ذهنی است. می‌گوید مواظب باش شکر کن، مغرور نشو و تکبر نکن، گوش دار، ما گوش نمی‌دهیم، گوش دار. و خود بینی مکن، مشخص است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۲۳

شُکْر کُنْ، مَر شاکِران را بِنده باش پیش ایشان مُرده شو پاینده باش

شکر کن و آنهایی که شاکر هستند، آنهایی که شاکر هستند از جنس زندگی هستند، بله، بنده آنها باش و گوش به آنها بده و یکی از آنها همین مولاناست. باید به دقت به حرفهایش گوش بدهیم، بفهمیم، عمل کنیم. پیش ایشان مرده شو یعنی خودنمایی نکن، نگو می‌دانم، پیش ایشان مرده شو تا جاودانه بشوی، این حالت شکر کن (شکل شماره ۳) عذرخواهی، صبر و شکر، پیش کسانی که مرکزشان از جنس عدم شده و اینها عقل درستی دارند، حس امنیت درستی



دارند، هدایت درستی دارند، قدرت زندگی را دارند، بنده اینها شو، یکی اش همین مولاناست و به مولانا بگو نمی دانم تا بالاخره مرکز تو را باز کند و تو را از جنس جاودانگی بکند.
اجازه بدهید چند بیت هم از این غزل بخوانم، بله، می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷۲

عینِ تو را حلوا کند، به زان که صد حلوا دهد من لذتِ حلوایِ جانِ جز از لبش نشنیده‌ام

عین تو را حلوا کند، یعنی این هم هویت شدگی ها را از مرکز بردارد و عدم بگذارد، بطوری که تو را به حلوا تبدیل کند، به خودش تبدیل کند، پس مرکز تو را تغییر بدهد به این حالت، حلوا بکند مرکز تو را، بهتر از این است که در مرکز صدها هم هویت شدگی بگذارد و از آنها شما صد تا حلوای ذهنی بگیرد. بعد می گوید من لذت حلوای جان، من لذت شیرینی عدم را و زندگی را غیر از لب او نشنیده‌ام.

یعنی شما باید مرکزتان را عدم کنید، بجای من ذهنی زندگی و خدا از طریق شما حرف بزند، فقط حلوای جان را از لب های معشوق عرفانی یا خدا می توانی بشنوی و تا زمانی که این کار را نکنی، یعنی این شکل قبلی (شکل شماره ۲) را این حلوای ذهنی را باید بگذاری کنار و تبدیل کنی خودت را به این (شکل شماره ۳)، تا از طریق شما او حرف بزند و مرکزتان را تماماً از این هم هویت شدگی ها بگیرد و خودش را بگذارد و آن موقع خواهی دید که لذت حلوای جان چیست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷۲

خاموش کن کاندَر سُخْن، حلوا بیفتد از دهن بی‌گفت، مردم بو برد، زان سان که من بوییده‌ام

می گوید که حلوا در دهان ماست، همین که حرف می زنیم حلوا می افتد زمین، می خواهد بگوید که خدا دائماً با ماست، منتها چون ما دائماً ذهنمان را مشغول گفت و گو و قیل و قال در مورد هم هویت شدگی های مرکزمان کرده ایم، حلوا از دهانمان می افتد،

خاموش کن کاندَر سُخْن، یعنی خاموش بکن که موقع سخن گفتن دهانت را که باز می کنی حلوا از دهانت می افتد و بدون گفتن مردم با مرکز عدم می توانند بو ببرند، همانطور که من بوییده‌ام، بله. پس فهمیدیم یعنی چه، یعنی خاموش باید باشیم تا حرف می زنیم، با حرفهایمان و فکرهایمان هم هویت می شویم و حلوا را نمی بینیم. این صحبت یعنی اینکه هر کسی واقعاً حلوا الان در او هست، چون حرف می زند حلوا می افتد زمین، همین که ذهن خاموش بشود، ما با فضا گشایی



می توانیم ذهن را خاموش بکنیم، و تماشاگر ذهنمان باشیم، هر دفعه که این کار را می کنیم یک ذره حلوا می چشیم و لزومی ندارد حرف بزنیم، مردم در مرکزشان عدم دارند می توانند این ارتعاش مرکز ما را بفهمند، آره، بی گفت، مردم بو برد، زان سان که من بوییده ام، می گوید که من هم به زندگی اینطوری رسیده ام، می بینید که مولانا راهنمایی می کند، می گوید من از طریق گفت و گو نبود که به خدا رسیدم، امروز گفت از طریق کار روی خودم، خاموش کردن ذهنم و هر دفعه ذهن ام را خاموش کردم و فضا را باز کردم، دیدم بوی زندگی آمد و زندگی خودش را به من نشان داد، من اینطوری رفتم به زندگی رسیدم، نه با گفت و گو و استدلال.

مردم سوال می کنند، آخر سوال چه فایده دارد، شما سوال می کنید ما یک چیزی می گوئیم تبدیل به ذهن می شود حالا این درست باشد یا غلط باشد به حال شما چه فرق می کند؟ مرکزت که دست نخورده باقی می ماند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷۲

هر غوره‌یی نالان شده کای شمس تبریزی، بیا کز خامی و بی لذتی، در خویشتن چغزیده ام

می گوید که هر انسانی که در حد غورگی است، یعنی چسبیده به هم هویت شدگی ها، دارد می نالد که، یعنی احتیاج به این دارد که، مرتب فضا را باز کند شمس تبریزی بیاید. شما غوره رامی بینید چه فکر می کنید؟ غوره ای که روی مو هست باصطلاح، می گوید که آفتاب سوزانی می خواهد، که بیاید و این غوره ها تبدیل به انگور بشوند. یعنی دارد فریاد می زند، هر کسی هم که می گوید حالم خراب است، استرس دارم، شب خواب نمی برد، نمی دانم اضطراب دارم، نگرانی دارم، نمی دانم چکار کنم، چه می گوید؟

دارد با صدای بلند می گوید که ای شمس تبریزی بیا. شمس تبریزی گفت محل طلوعش از جان شماسست، باید فضا را باز کنی باز کنی تا شمس تبریزی به مرکز شما بیاید. برای اینکه اگر تو نیایی از خامی و بی لذتی در خویشتن چغزیده ام، یعنی منقبض شده ام دارم ناله می کنم چرا؟ برای اینکه خام هستم و زندگی ام بی لذت است. پس اگر ما در حد غورگی و خامی بمانیم ما ذوق زندگی را نخواهیم دید. آره، شما امروز خامی را شنیدید از زبان مولانا و خام کسی است که سخت به دنیا چسبیده، منظور از دنیا همان اقلامی از دنیا است که به صورت فکر به مرکزش گذاشته، و به آنها چسبیده و از آنها لذت می خواهد. ولی می گوید هر چه که آنها را بیشتر می گذارد و بیشتر می چسبد، از زنده شدن خدا در مرکزش دور می شود و این همراه با بی لذتی، بی ذوقی است زندگی اش، آن زندگی فایده ندارد، برای اینکه خودش هم می گوید منقبض شده ام و دارم ناله می کنم. پس ناله نباید بکنیم باید نورافکن را روی خودمان بگذاریم یواش یواش در اطراف



اتفاق این لحظه فضا را باز کنیم. از رضایت نسبت به اتفاق این لحظه شروع کنیم نه از مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه، از رضایت و شکر شروع کنیم از پذیرش شروع کنیم تا بیاییم به این لحظه و خدا بتواند در این لحظه به ما کمک کند.

اگر بخواهیم ناله بکنیم و سر و صدا راه بیاندازیم ذهنمان را فعال کنیم حتما در ذهن خواهیم بود و باید مطمئن باشیم که خدا نمی تواند، یعنی ما نمی گذاریم که کمک بکند. توی ذهن باشیم خدا نمی تواند به ما کمک کند.

باید بیاییم به این لحظه و در این لحظه از خدا کمک بگیریم. و ان هم اتفاق نخواهد افتاد مگر اینکه رضایت بدهیم، راضی باشیم به اتفاق این لحظه. من ذهنی جور دیگر نشان می دهد، شما به حرفش گوش ندهید.

ولی همین ناله من ذهنی می گوید که یعنی نیازمند شمس تبریزی هستی. شمس تبریزی در مرکز شما طلوع کند. آمدن شمس تبریزی یعنی برقراری زندگی، خدا در مرکز مان، شما بگذارید پای خدا به مرکزتان باز بشود، با کن فکان مرتب آنجا را باز بکنند باز بکنند، خواهید دید در مدت کوتاهی فضا باز می شود و بینهایت می شود.

و هر چه این فضا باز تر می شود، انعکاس اش در بیرون بهتر می شود. مرتب خواهید دید وضعیت های زندگی بیرونی شما دارد عوض می شود. و اگر عوض شد شما شکر کنید مقاومت نکنید و تعجب نکنید.

گفت این یوسف حق شماسست، شادی اصیل حق شماسست، آرامش حق شماسست، عقل شناسنده خوب حق شماسست، حس امنیت بر اساس خدا و زندگی حق شماسست، درسته یعنی حق ما انسان هاست. قدرت حق ماست، اینکه خدا در مرکز ما باشد و ما را هدایت کند به جای ترس و خشم و غیره حق ماست.

می گوید اگر این چیز شگفت انگیز را که تو نمی شناسی که رایگان است به تو ارایه بشود می خری یا فرار می کنی؟ پس هر چه زندگی بهتر می شود شکر کن بگذار گسترش پیدا کند بهتر بشود، بهتر بشود، مبادا بترسی و شروع بکنی به خرابکاری، همین که بروی به مرکز هم هویت شده خرابکاری شروع می شود.

و همیشه آن سه تا خاصیت را به عنوان معیار بیرونی در نظر داشته باشید: آیا من ارزش خودم را می دانم؟ تعهد می کنم اجرا می کنم؟ قول می دهم انجام می دهم؟ ارزش خودم را می دانم؟ رفته رفته بختگی نشان می دهم؟ روابط من حالت برنده به برنده پیدا می کند؟ من تسلیم می شوم از هدایت زندگی و عقل زندگی استفاده می کنم که بتوانم تشخیص بدهم که حق من چی است و حق دیگران چی هست؟ آیا من ملاحظه دیگران را می کنم؟ هر کسی می خواهد باشد. آیا من ذهنیت فراوانی دارم؟ روا می دارم که که موفق بشوند، صرفنظر از اینکه کی هستند، یا نه می گویم اگر این موفق بشود من کوچک به نظر می آیم؟

شاید این یکی از مهمترین خصوصیت‌های شخصیت ما است که انسان کمک کند، هر کسی کمک می‌خواهد او موفق بشود.
و از موفقیت او و خوشبختی او شاد بشود.

مشخصات تلویزیون گنج حضور

ماهواره Galaxy 19

(در آمریکای شمالی)

Frequency: 11898

Symbol Rate: 22000

FEC: 3/4 Pol: Vertical

هم اکنون تلویزیون « گنج حضور » در اروپا

و خاورمیانه (ایران) نیز قابل مشاهده میباشد.

مشخصات تلویزیون « گنج حضور »

در ایران و اروپا (Hotbird)

Frequency: 11034

Symbol Rate: 27500

FEC: 3/4

Polarization: Ver

فرکانس تلویزیون گنج حضور

خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهواره : Yahsat

Frequency: 11766

Symbol Rate: 27500

FEC: 5/6 Pol: Vertical

کانال گنج حضور در تلگرام

<http://telegram.me/ganjehozourchannel>



با ما در تلگرام در تماس باشید:

+98 910 064 2600

آدرس مشترک کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام



t.me/ganjehozourProgramsText